



کتابخانه مجلس شورای ملی  
 کتاب دریا ان ایرانی  
 مؤلف  
 مترجم  
 شماره اختصاصی (از کتب) ۷۳  
 (امدادی)  
 شماره ثبت کتاب  
 ۴۴۳۳۷  
 ۵۲۰۱  
 ۹۵۸۷

خطی اهدائی  
 کتابخانه  
 مجلس شورای  
 اسلامی  
 ۷۳





کتابخانه مجلس شورای ملی

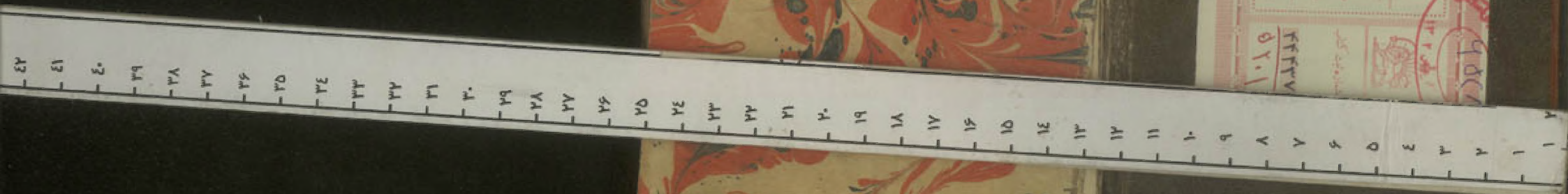
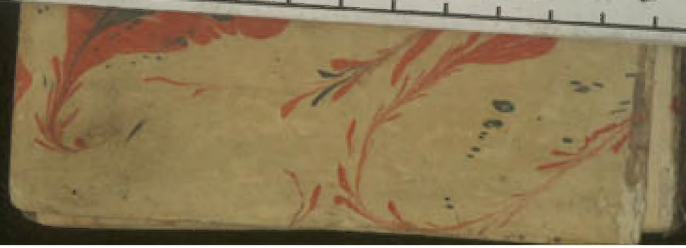
کتاب در راه ایران

موضوع: تاریخ  
محل: تهران  
تاریخ: ۱۳۰۳  
شماره: ۷۳  
نوع: خطی

۴۴۳۷

۵۲۰۱

خطی اهدائی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۷۲





لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمين

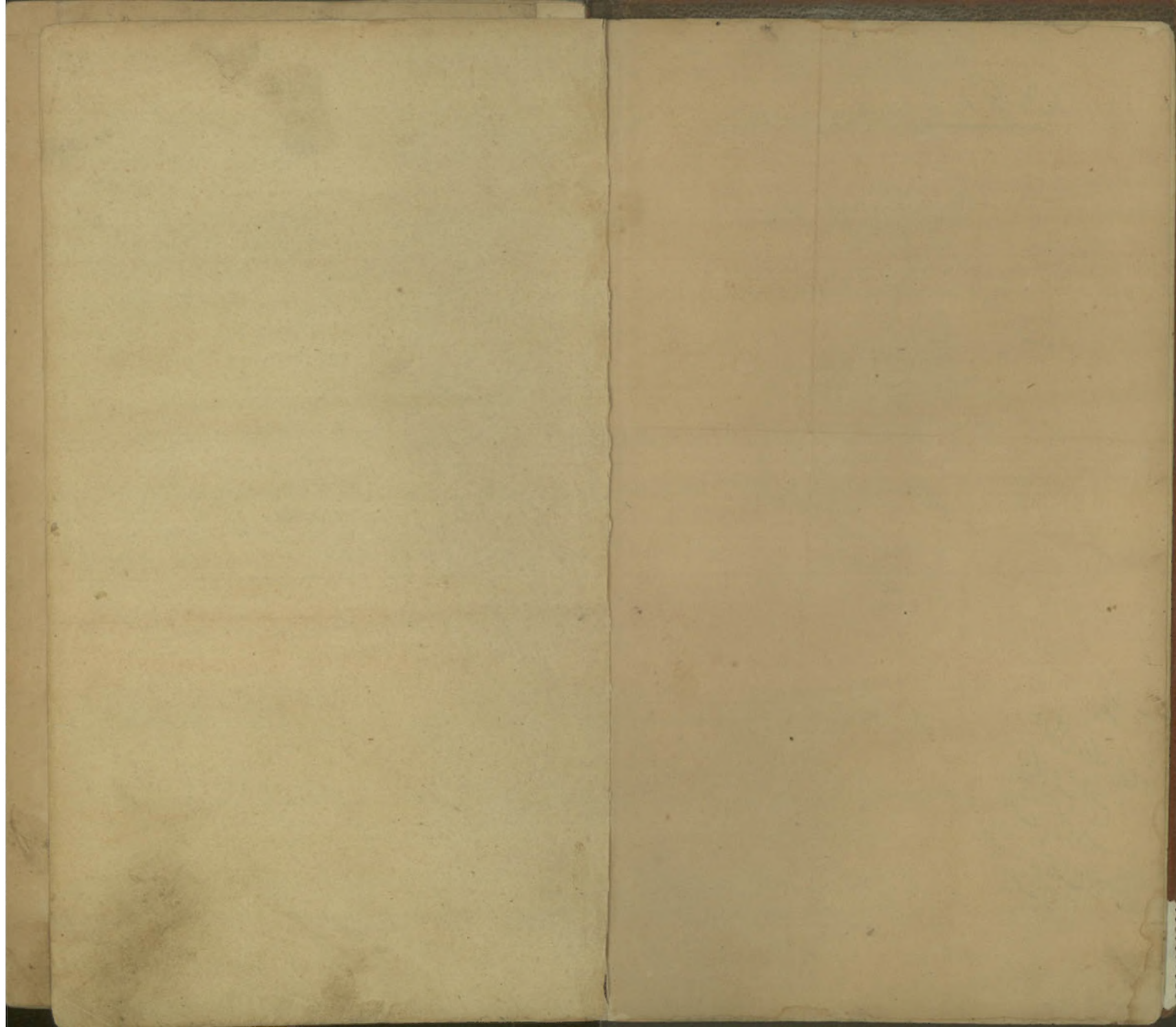
Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الملك" (the king) and "الوزير" (the minister).

۵ اردیبهشت  
حضرت آقا علی بابا در آن روز  
فرمودند که این روز است

1991

وینا دل در کوه کوه  
دل کوه کوه نفس زد  
وینا دل در کوه کوه  
دل کوه کوه نفس زد







پیش از همه خط معقود  
که فی خط ترضی علی بود

نقش حسن حال  
که اندر مع من النبات  
ان كان العالم فان  
والد مع النبات  
فما الخط الارزب المتباد

فان كنت ذمال فخطك زينة  
فان كنت ذمال فخطك زينة  
فان كنت ذمال فخطك زينة

فان كنت ذمال فخطك زينة  
فان كنت ذمال فخطك زينة  
فان كنت ذمال فخطك زينة

لما في القوافل  
فلا

كنقطة حتم ترجع اليها  
فمنها

ديوانه امير

فنه

در تعریف خط بصورت در آوردن لفظ است بجزوف  
بجائی که اسمی سر و فند وقتی که قصه کمی نه مثلاً هرگاه  
بگویم بگویند خیم عین فارا چون نوشتی صورت جعفر حال  
شود که ستمای دوست لفظاً و خطاً



کتابخانه معبد فیروز  
 احمد دانی  
 بکتابخانه مجلس شورای اسلامی

بسم الله الرحمن الرحيم	
شربت روزگار حلق و تیرین	بهر کار شریک نیست روزگار
شیر زنده ملکات و کافیه خدای	همیشه ظالم او بعد و طاعتش مایل
اطاعتش هر ساله نور است در زمین	چنانکه است نور طاعتش در زمین
تجربا پس کردون بامش که یار کرد	که پیش حجت عایش است که درین
همی چو شوره نایه ز لشکرش صحرا	همی چو کوه غایب ز کعبه شامون
بفتح رایت اورا صفت کشیده	چو چرخ را تخرک چو خاک را بکون
قضای کنش کون بی مراد او	که است حجت مرادش قضای این
شمار بخشش اورا کسی نداند چند	نیاس دانش اورا کسی نکوی چون
چنانکه طاعتش از کعبه خروید	نور صفت طاعت او است چنان

عبدالله

خیر تر از خفاش من بیند از انجم	و کرب در مشعل کیه که الیون من
زیر یک کرکش بکر و تیس	که کا و پیکر بود پست کرز افروز
میان شاه و فزیدن کفایت خاک	میان شیر و لیر و سان کا و بون
اینجاست تو سر تنی شده مشغول	با طاعت تو مراد شده مراد
زود تو بین اندر شکفته کرد و جان	زین تو بین اندر شکفته کرد و جان
بعد از فتح پست ساینده ز کار	که عدل و رحمت و شمع آفاق
چو چرخ شد به چرخ تو خاکی مشغول	سخن صدف شده معنی و کوی
خدای ابد و هر سبزه را که بند	ز نایات معاف و ز حاکمات
ز حکم خفا تو هر دین و هر دین	که پای او خط بند کان کو پسر
بر آن دیار که شمشیر تو بر من	بچون کشیدن در خاک او تو و چون
از آب و آتش جفتم تو ز من	بجای آتش و تیغ تو و دید او کون
کسی که تو در پیش من الی من	بجاست تو بشود قاتلش نمید چون
بسته کردن آتش تو سرش	بزغره کردن و بزرگسایه مراد
بمن است شمع تو چون یکدم	بمن است چو زرا چون یکدم
عجب است ملک تو باغ شکفته را	بهر از دست تو هر چه می کون



تو بر مراد دل غرضش هر که خواهی	بیان تو پیش نشان کنی می ایرون
رسیده فرج بهاست بهیچ چون	رسیده بهاست بهیچ چون
زنده بود سپهر ایو بر لب جود	منور کرد سپهر تو بر لب جود
این چنین جسته بهیچ بر قطره بس پست	خدای عزوجل بهیچ بر قطره بس پست
می دل کند بهیچ واکه زنده بود	کند سیاحت تو بحسب پست
و نیز بهیچ بهیچ ز خانه کار	پست جان ستانی ز دشمن کار
کلید هست قرون تر است	فرموده زمین دشمن تو چون کار
همیشه تا ز بهار جستان این	نشود چه بهیچ بیلی و چون دشمن کار
سوا بسته کند ریشهای مر و ابر	مرسین نهفته کند و شمای قون
تو بهیچ بهیچ و اقرا ن بهیچ	تو بهیچ بهیچ و اقرا ن بهیچ
سر مافوق تو بهیچ و دشمن سر	رخ خالفت تو بهیچ و دشمن سر

آن خداوند که افاق یکسازد	کاف افاق نیرنگ کاس سلطان
در ازل که قضا از قبل دوت	تا بهیچ و اقرا ن بهیچ
سر عالم کی بود بهیچ بهیچ	کهنست و نام شمشیر بر عنوان کرد

حکم سلطان و دیو شمشیر	خنجر و بزمی او شمشیر
خامیست او را ز شمشیر عات کرد	مرکب دولت او را ز شمشیر
سایه عدلش روی زمین پدید کرد	پیکر شمشیر در زیر زمین پدید کرد
پشت از دوشش بهیچ بهیچ	توان کرد واکه ده دل بهیچ
سر شمشیر بهیچ بهیچ	بهر شمشیر بهیچ بهیچ
توان کند نصیب بهیچ بهیچ	بهر شمشیر بهیچ بهیچ
نمین باد بران شمشیر که قون	زیر شمشیر بهیچ بهیچ
آفتاب گرم سایه عدل نظرش	و سر وید آن شمشیر را زخم واکه
چون که سبب بهیچ بهیچ	همه دشمنان جهان دوست او پدید کرد
همچو کرد بهیچ بهیچ	او پیکر حاجب یک نام بهیچ
مر که بهیچ بهیچ	بهر شمشیر بهیچ بهیچ
کذا که شمشیر بهیچ بهیچ	بهر شمشیر بهیچ بهیچ
می بهیچ بهیچ	بهر شمشیر بهیچ بهیچ
باو کن بهیچ بهیچ	بهر شمشیر بهیچ بهیچ
خیزد بهیچ بهیچ	بهر شمشیر بهیچ بهیچ



باز از استال نشان بود از بایک	ایچو باز مد و خیل و چیل و چیلان کرد
باز کار می عیب و تهنیتی تو بر زر کرد	ایچو در کینه و از صند و اران کرد
باز هم نادره بود ایچو نصرتی فضا	و هم او بهر ملک و تن چمنان کرد
باز بر جان کرم بود و سدا و جود	ایچو با سبلم و انجاری و حرمان کرد
باز در دولت و دین بود ایچو سبیل	ایچو با حصنه و انطاکیه و جهران کرد
باز تا روز قیامت که نه بنده بفر	ایچو در عرش یکا و تیر کیتان کرد
نشان گفت فوج و ظفر شاه تمام	سر چه گویم ششم که صد جندان کرد
ایچو در شمع و ظفر نامه منده بدین گفت	و ایچو او وصف سز نامه پوشه و ان کرد
مستفک کشت که زین پیش ظفر روان گفت	مستفک کشت که زین پیش ظفر روان کرد
ایچو بد انتر شاهی که تر ایدر صدا	نشان ایدر ان حسنه افند و روان کرد
بیشتر تیغ تو تا و ان کفر تیغ	سر چه کرد ایچو تیغ تو بی تا و ان کرد
باز اصل ظفر و مایه سپرد زنی بود	ایچو با نه ملک و مهر و ناهان کرد
باز کرامت را دولت ز بقا کرد ایچو	و ز معالی نرفت و لکله و ایوان کرد
مرد و صفت پر بسته کمر های چمن	باز سز و طفر شاهی تر ایدر روان کرد
که بهریت که جانی بهمان ایدر کرد	و سر شکی نیست که موی ز صانعان کرد

بیشتر

تو بهریت که جانی بهمان ایدر کرد	تو بهریت که جانی بهمان ایدر کرد
و اوستان که سببان در تو چو تکیان کرد	و اوستان که سببان در تو چو تکیان کرد
بیشتر و عقیق بین مر جان کرد	بیشتر و عقیق بین مر جان کرد
حکیم بزم ترا بهیچ کجا پستان کرد	حکیم بزم ترا بهیچ کجا پستان کرد
از پهن کوی ز شمشاد و شمشاد کرد	از پهن کوی ز شمشاد و شمشاد کرد
که پیر تیغ تو به جان بدین شاد کرد	که پیر تیغ تو به جان بدین شاد کرد
که فلک خدمت ان حجت ز انشان کرد	که فلک خدمت ان حجت ز انشان کرد
که قصا پایه امثال تو بی پان کرد	که قصا پایه امثال تو بی پان کرد
باز به باز و هم روی بودی نصیحت کرد	باز به باز و هم روی بودی نصیحت کرد
چو کشت خشت سز پاک و زود و کرد کرد	چو کشت خشت سز پاک و زود و کرد کرد
کوهی که بهریت با ننداشت کرد	کوهی که بهریت با ننداشت کرد
که بهریت و نه آتش پس چرا به نوا کرد	که بهریت و نه آتش پس چرا به نوا کرد
که بهریت و نه آتش پس چرا به نوا کرد	که بهریت و نه آتش پس چرا به نوا کرد
که بهریت و نه آتش پس چرا به نوا کرد	که بهریت و نه آتش پس چرا به نوا کرد
که بهریت و نه آتش پس چرا به نوا کرد	که بهریت و نه آتش پس چرا به نوا کرد



روز رزم از چرخ و شمشیر ننگها نثار کرد	کاهن و دیده خیالی پسته از کوه کوهی
بجز دشمن بسوزد و جگر در درو سینه و	در چرخش کوهی است چون یوزی
آهسته آهسته بان ملک سلطان گیتی	از کف در فشان چون کوهان مرغی
ای خداوندی که پادشاهان است بزرگوار	جمع شاه اندر جهان بر پشته نثار مرغی
کس نیاید نه مایه و نه زمین بر پای	کز نای غیبه او هر روز گنجینه پدید
مینت در عالم برون از بند پاشش دل	کین پسته نه مایه و نه زمین بر پای
زینت ایام باشد با دو آن سر زین	مینت و یکتی برون از خط فغانی
که در باره بزم اندر دروایان خوش	عدل او بر کردن ایام سینه و یوزی
فرخ او پست کز شیشه او پالاک	از پست او بر دم اندر نثار گنجینه
که بر کوه شاه مایه بزم نام آور	کین پسته در عالم مایه و نه زمین
و چه که مصطفی مصداق نبوت	کین پسته در عالم مایه و نه زمین
شهریار و صاحب عالم افزوی مکر	قد او افزو شد سر پست از قدر مرغی
سمت تو برده افاق نوح کین	زین کجا نور تو شست بر کوه کوهی
روز رزم از چرخ و شمشیر ننگها نثار کرد	مینت و لایمت عالیت نوح کین
	برین خشم تو سر موی شود چون شیری

با چاهم تو خانه در سپاه و نمان	تا کین پسته خوشی فدا کین پسته مرغی
سر کس پسته در دود و دگرگاه تو با نمان	روزگار او را ز محنت کین پسته مرغی
و کاهن و دیده خیالی پسته از کوه کوهی	کین پسته خوشی فدا کین پسته مرغی
از پشته و جوی پست او را شمشیر نثار	و زین شاه و جوی پست او را شمشیر نثار
تر از در حضرت و جنت سعادت کین	چون تو پسته در کوه کوهی
پشت تو میر و پسته در نمان	جنت کین پسته خوشی فدا کین پسته مرغی
هم نیست از جنت پست تو هم کار	اینست شایسته پستی اینست پستی
کس پسته او پیش محنت تو و کین	بر سر از آواک پستی او و کین
و نه پسته در عقل او را تو پستی	کین پسته خوشی فدا کین پسته مرغی
تا شاه به هر رخشان از سپهر نود کوه	محو زمین مهر از لا جو و چوبی
چین نایه و سر شایان و نمان	یافته بوی نشاط و سپهری
و نه کین چون مل پسته نثار	و نه کین چون مل پسته نثار
یاد تو در دمه کوهی فدا ای اکر	آنچه در کوه کار از آواک پستی
شاه جهان کوه پسته خوشی فدا کین پسته مرغی	بر شرق و غرب پادشاه و کین پسته مرغی



خوش مست و بر تنه غم مرا کش  
 سبزه خوار است پیش میان  
 و نقاب بی نقیض تالان است  
 ز غم زاری او که گیتی زین است  
 و چاکرت است است به است گشت  
 پیش پیش صافه و حسن است  
 ز فعل و مکان سپاسش شرف است  
 که شکری نداشت پیش و بهم است  
 از تیغ او که می ملک است  
 و نه که در غم او تو پیش است  
 خوار که در ملک است از گشت است  
 نشاند و دستش تو در آن است  
 پیش مست تو که ناک است  
 بر او تر است خصلت است  
 و نه که دستش و نه است

در شش ناله درم عالم تو را یکی  
 ز خاک رفت تو می سرگردانید  
 از بهر آنکه می کردی ز دست تو  
 داشت طبع و در تو هم می گشت  
 و در دهن که می بان کی ز خاک  
 بر دهن تو رفت یکی بر من سخن  
 کن شمشیر بر دهن شما نشانده  
 تو هم می گوی و او است تو را  
 ای زبدم نیست به تو ز دست  
 می زده است زوش می خفتی ز زده  
 زبانی که چون کلام می می گشتند  
 تا که بر شکر عالم جنب گشت  
 این بجز بهر سخن ملک با نشان تو گشت  
 صلی تو با حیدر و زنده حساب

پس که پس خانه طبع و چنگ است  
 و خاک بر سر است امی بیج از  
 که بر سر زده سرش ز خاک  
 ز دست بر من زده و ز دست  
 تو چه چرخ و یکی تو هم دیگر است  
 و در دهن تو ملک فخر است  
 که اصل با جزو و سبب است  
 و زمره بدین دو است و نیامد است  
 عجب بهر دو جام تو ملی و کرد  
 که شمشیری بر دهن تو نشید و است  
 که بی در آب و نشین گشتند است  
 تا جام خاتم و جام پیش است  
 زبدم که حق همیشه زده و است  
 که زبدم همیشه زده و است







که دست بر کاره بود این چنین است	که روی بهی و گشت نهاد است
خون از آنکه در دست من در آید	تخت که بخت است که بخت است
کمال به بخت کمال به بخت	پادشاهی که تو که در دست است
ز حالت تو بهار حیات است	ز دست تو بهار سعادت است
بفضل مکتب روی به بخت	ز کار مکتب روی به بخت
و اگر در دست تبارش کند تو که است	که پادشاهی است که تو که است
عینه چه کم تو که بخت است	بخت تو که تو که بخت است
از آنکه تو دل را ز کار بخت	تجربت تو که تو که بخت است
که جوی سرور از بخت است	بر آینه عده می تو که بخت است
سرور زین عده تو که بخت است	بخت تو که تو که بخت است
بخت تو که تو که بخت است	بخت تو که تو که بخت است
کون چه تو که بخت است	بخت تو که تو که بخت است
که تو که تو که بخت است	بخت تو که تو که بخت است
برین بخت و بخت است	بخت تو که تو که بخت است
عینه که تو که بخت است	بخت تو که تو که بخت است

که بخت

دولت اندر تو که تو که بخت است

که دست بر کاره بود این چنین است	که روی بهی و گشت نهاد است
خون از آنکه در دست من در آید	تخت که بخت است که بخت است
کمال به بخت کمال به بخت	پادشاهی که تو که در دست است
ز حالت تو بهار حیات است	ز دست تو بهار سعادت است
بفضل مکتب روی به بخت	ز کار مکتب روی به بخت
و اگر در دست تبارش کند تو که است	که پادشاهی است که تو که است
عینه چه کم تو که بخت است	بخت تو که تو که بخت است
از آنکه تو دل را ز کار بخت	تجربت تو که تو که بخت است
که جوی سرور از بخت است	بر آینه عده می تو که بخت است
سرور زین عده تو که بخت است	بخت تو که تو که بخت است
بخت تو که تو که بخت است	بخت تو که تو که بخت است
کون چه تو که بخت است	بخت تو که تو که بخت است
که تو که تو که بخت است	بخت تو که تو که بخت است
برین بخت و بخت است	بخت تو که تو که بخت است
عینه که تو که بخت است	بخت تو که تو که بخت است



<p> نیزم بستم ز بهایان میگویند  کشند اقبال نکو گشت ز سر تو بر  چو میان از نوبی شنیده ده  مگر چو بساط کرد زبست  خدا یگانا اقبال تو شکست  کی مسکین اقبال تو بهای  بکام دل سپردن زان که برگشت  زبست تو نه سپردن زان که برگشت  مکنی کند بهای خورشید شین  نوش خورشید و نیک اختر میگویند </p>	<p> نیزم بستم ز بهایان میگویند  کشند اقبال نکو گشت ز سر تو بر  چو میان از نوبی شنیده ده  مگر چو بساط کرد زبست  خدا یگانا اقبال تو شکست  کی مسکین اقبال تو بهای  بکام دل سپردن زان که برگشت  زبست تو نه سپردن زان که برگشت  مکنی کند بهای خورشید شین  نوش خورشید و نیک اختر میگویند </p>
---	---

چو پیکر پیکال فرستاد یک به  
 کرد نشان دهم دوست یک به  
 دهم مدام بود که آن رخ گرفتار  
 سیرت دستان می تا به دست  
 یکی که در قدیم دیر داشت در  
 در شمر و در حسابی جنب  
 بهوم ده که در وقت چهار  
 شکست رفت گردان اولی  
 ازین ابرو زده خست آفتی  
 حکام تراشید به شکم منید  
 رسید که یکن دهم از خست  
 توت صدام از خف که کرد کار  
 خورشید و شاه پسر که در وقت  
 چون تیغ اعلی که در آن  
 پروان گشت خورشید از خست







سحاب عدو به منده شد	کر چو لاله در آید در سبب محو
سازش و دانه این عباد که شد	مرد شسته و زده شد که نام تو شمر
همیشه که منی به کتاب بست	بخت و دولت تو ای ام القیام
بیشتر از این محسن بر تو بود	بنای بر طوطی و طبل و طبل و طبل
زبان که نه در شمع زبانه بود	ز قدرت و قنای صبیح پست
نکته رو شد و شد و روی کشید	شیر سب و نه روی کشی و کشید
صفا در آن چاه بیرون به پیش رفت	بیشتر از آن که در صفا در آن رفت
چند کاشی صفا منده و در قفس	زده شد و در قفس تو رفت
یک دست از صفا در قفس بست	عالی گشت شامی و قفا و قفا
کی سوال شد من و دست به تو	کی گشت نه زمین و دست به تو
نگشت بعد به به چکر می کشیدی	و چون زبانش به زمین گشت
همه روی او به دست کرد و کشید	قوت تیغ و کین تو شد و کشید
بست بایش خلق با بهی سبب	الی سبب که ای بهی سبب
روی نه دست شعله شعله او کرد	روی نه دست شعله شعله او کرد

خدا پستی جان کنی در زمره	شیر پستی جان کنی در زمره
خدا جان از چشم تبسغ او می گویند	رو میان از چشم تبسغ او می گویند
ای کس که از تو ای به انوشیروان	ای کس که از تو ای به انوشیروان
ای پند روی قعد پسر به پسر	ای پند روی قعد پسر به پسر
از تو و از تو کسی در کس دست نه	از تو و از تو کسی در کس دست نه
کر بر دست ای به از ای کون قوت	صانع از قدرت به از ای کون قوت
عالمه که در چشمه فی هم پدید آمد	شبنمیدی شد و در چشمه فی هم پدید آمد
نگشت شک و انگشت عادی کرد	صانع از قدرت به از ای کون قوت
و چون منی نزد کرم می کشیدی	و چون منی نزد کرم می کشیدی
زده و تیغ تو دل کینه داد می کشیدی	و از منی نزد کرم می کشیدی
ز زمین شمع لای تو از زمین	ز پناه چشمت ای تو از زمین
خشم تو زده شد و ترشش او کرد	ای کس که زده شد و ترشش او کرد
نگاه ای که تو می زنی شمع است	بجو که جو زده شد و به چشمت
نگاه به چشمت ای که تو می زنی	بوقت ای که چاک انداختی زلال







زهر و کین تو معلوم است عالم را  
 نبی پست در صفت خضروئی که است  
 سرخا نیست مشکری و فوج شکران  
 نبی کای تو طاعت میکند عا  
 بر هیچ ماهی از مع نور کشید  
 قلم است من اندر مشک بر کند  
 همیشه یکدهم جویم و الا  
 از حق حسیه است خوبرو و امان  
 مشک از زهر تو و امان  
 سرخاست صلاحت و استصال  
 بجز دولت تو طاعت محمد و آل  
 نه خراج است از مع و فوج سگال  
 نبی حاجت و عورت می کند ببال  
 کشد زهر تیر بر آسمان صفت امثال  
 جویم من مع نور کشید  
 زیتونم از ان شش جویم و امان  
 زهر دشت و فخره است صلا  
 زهرت تو و امان

[illegible][illegible]







نهست دولت مردم ملک جهانست	نیامد بد بود چون توی بپایانست
مهر بوی تو از دهر بدست دهر	که نیاید به فرست دهر
خدا بگویند مهر پروردگار است	که دانشش سرور وادامت است
کنش و حکم جهان عین است	چرا او پیش می کرد کار و پند
نه جهان نه اندکشان ای که گوشت	نه جسته من نه شده است بخت
ایستایع امر تو به سپهر من	بچه چرخ حکم تو سپهر اند
کسینت به پای تو هست برادران	کسینت به پای تو هست مهر و گمان
ز جام بهشت کی قطره بهشت برسان	زینج بهشت کی شود از جام
می زود تو کسینت از او را	می نشکر تو گیر نه بشیر مردان
حجبت نه بر روی جیانت کرد	عجب نه روی و عجب نه بی عجب نه
تا به رویه گویان می و عجب نه	زاده زاده بر کان بسی چون تو را
بهر کلفت که در اتم نشان چشمت	که خوششان گشته از فعل بهشت
که این حدیث است بهشت خرد را	که خوشش از فعل بهشت
نکست ملک و پادشاه است	چو لاله گل بهرین بهشت
کسی بهر حشمت می نه طبع کرد	کمی بهر شک نعمشان می کسینت

معاذ

نه بهر که زبانشان رسد شمشیر	نه بهر که زبانشان رسد شمشیر
که اختیار خدا می از سعادت	که اختیار بهر کرم از یک تن
نقدی شده است مهر و دهر	نهادی بهشت است بهشت
مهر و کار بهار آینه است خرم	مهر و کار بهار آینه است خرم
میان بهرین غار و میان است	میان بهرین غار و میان است
ز کوزه کلمه تیان بهرین	ز کوزه کلمه تیان بهرین
نهادت سستی می نه چون فرا	نهادت سستی می نه چون فرا
بهر حشر بهر دهر و کار خرم	بهر حشر بهر دهر و کار خرم
نهادی حشمت جهان از تعالی	نهادی حشمت جهان از تعالی

شبی که دولت می در گرفت حال	شبی که حشمت می در گرفت حال
حشمت می در گرفت حال	حشمت می در گرفت حال
بسیان آینه در حشمت است	بسیان آینه در حشمت است
حشمت می در گرفت حال	حشمت می در گرفت حال
حشمت می در گرفت حال	حشمت می در گرفت حال
حشمت می در گرفت حال	حشمت می در گرفت حال















[illegible]

فصلنامه انجمن معارف و ادب کمالیستان

عقلمند چون اندک در مغزش خون سپهد

بهوشای که حلاوتش است و بهوش  
 دین اعلیٰ و اقدس است همچون آنکه  
 که بزرگ بکندی از معراج او بی بار  
 یک و هفت از مشرب روحانی بنای بی بار  
 حلاوت از آن که بر عقل و حسی است  
 که را در حلاوت از آن که حسی است  
 نشود و بار حلاوت به عقل و حسی است  
 همچون که از مشرب حلاوت و حسی است

المجلد

سر زلفت خنجر با نعل باد می شوم  
 گزند تهر و دعدال انور می شوم  
 آن کی گوید خاخرشید به بلند  
 بی ترکی کس خد او نمی باید  
 چون ترا دوست یزدان نمید کی شوم  
 با کمر بستی شد هر فرد باشد  
 دستش نه پیش تو به سار خود  
 بی ملک از تو بر سر خود آید  
 عالم از چون بهادر خورشید  
 خست با تو کی است به جنت  
 درین توفیق وجود از تو ای شمع  
 و آن کی گوید بسی می باید  
 بی تر صد جنه ای کس نباید  
 ملک دین نعم خداوندی هم  
 با کمر حشمتی ترا بر سر آید  
 و بر ششش پیش تو سار دین  
 دولت بر تو هر دم که خواهد  
 به تو خندد دران خرم حشمت

فرزند به و میران پست و مدیگی  
شاهی کردند و در افزون نمودند  
شاهی که شخص شهنش پادشاه  
شاهی که بر شمشیر خود شهنش  
نخستین شاهی و در دخی نایب







دین داد و ستد بیخ کرد در این دین	کران گفت گفت که بزد و بیست
مهر و نوا دوی بی خودی و بی کرم	تسا چون دوی کند بر پیش نهید
پیش سینه بران برید و بر سر نهید	و نه بر خیزد از پیش پادشاه
بی کرم از دست جانبداری و کرم	جایه سر تر از سر از ترس پادشاه
و چون اسی ترا دیدم پند دمی	مهر ترا گفتمی حکم ترس میدی
هم چون بر سرستی ای و چون پند	تا ملک پندی و مارین ایدی
و در دست و پا و در جبهه و پا	باده جانی که در پیش دانه جانی

ای آفتاب نهانی بخت کسان است	مکتبین بهر کرم و ان نیست
سایه بزم پند دوی چون دوی	دست خسته بر دوش و بران نیست
کرم کان نیست خسته و بزم مدار	نور و نور خسته زار و مراد کان نیست
نور قیاس پند دوی بر نیست	دست خسته و بزم تان و کان نیست
نور بزم که در دوش نام هر که نیست	جاده و دوش بر بخت و ان نیست
نور بزم این اندر تیغ بر نیست	دوش و دوش بر بخت و ان نیست
نور بزم و دوش و دوش و دوش	دوش و دوش بر بخت و ان نیست

کران گفت که نو و دمی و دمی	سیدی نوی و دمی و دمی
دوش و دوش و دوش و دوش	کران گفت که دوش و دوش
دوش و دوش و دوش و دوش	کران گفت که دوش و دوش
کران گفت که دوش و دوش	کران گفت که دوش و دوش
کران گفت که دوش و دوش	کران گفت که دوش و دوش
کران گفت که دوش و دوش	کران گفت که دوش و دوش
کران گفت که دوش و دوش	کران گفت که دوش و دوش
کران گفت که دوش و دوش	کران گفت که دوش و دوش

کران گفت که دوش و دوش	کران گفت که دوش و دوش
کران گفت که دوش و دوش	کران گفت که دوش و دوش
کران گفت که دوش و دوش	کران گفت که دوش و دوش













شده مردان کز عشق و دل شکسته شدن	کرده اند جزو ترانه در سینه جزین
او سبزه طربانی انجمن چهره است	کز عدل بر شریعت و سبزه است
نقاشی عدل شده و محبت خنجر	سر کس که در جوان خبر نام او شنیده
جان او سبزه و درین امانت	او به شمع او کوی بستم و دم
او را که به محبت نشاندن در دهان	خنجر کبی که در دست درگاه او گزیده
آهنگت گشت خورشید کوه	آبی با ندر که از آن شری جشیده
کهریز سبزه و دیکن بر خیزد	عشقش خیزد که هر کس بجان خیزد
مر که از او دست بدم سبزه	و افکنده و خنجر بر فضل دلی کسبه
سنگ کشته شد او در تو کشته شد	و کشته شد فضل اقبال او بدیده
قبل نهشت نفع کز احم است	اندر نهشت بود اگر کین او گزیده
ای سبزه که رایت سناوی هر چو	و محبت تو گشت سر جزیره انجمن
کجاست او فضا بهت او که است	به دور و فضا و قدری تو انجمن
از خنجر تو نه چاه به چینه است	سر کس که بخت تو را به کوه
بجای سبزه است و برین است	زهر حق است تو تا که عید و
دوست سبزه او که پس بر دهان	جان به دور و دهان تو تا که عید

محمود

محمود نعلین گشت که از آن جان	علم و سبزه که علم و سبزه
تا به حال تو که از آن سبزه	در خنجر محبت کجایان شکسته
بر دست تو نه و شریانی و از آن	و به هم تو شمع و شمع و شمع
باقی تو به دور و دهان تو که محبت	دوست تو به دور و دهان تو که محبت

ای سبزه که در آن بهار گشت	علم تو هم در دست سبزه و سبزه
شده سبزه که در دهان تو که محبت	سبزه تو به دور و دهان تو که محبت
سبزه که در دهان تو که محبت	سبزه که در دهان تو که محبت
سبزه که در دهان تو که محبت	سبزه که در دهان تو که محبت
سبزه که در دهان تو که محبت	سبزه که در دهان تو که محبت
سبزه که در دهان تو که محبت	سبزه که در دهان تو که محبت
سبزه که در دهان تو که محبت	سبزه که در دهان تو که محبت
سبزه که در دهان تو که محبت	سبزه که در دهان تو که محبت
سبزه که در دهان تو که محبت	سبزه که در دهان تو که محبت
سبزه که در دهان تو که محبت	سبزه که در دهان تو که محبت

بکر





و صد که دست خورشید گدازد	سپید سبزه بود زرد که سپید بگذرد
خندم را شمشیر و دانه که سر بود	تا گشت زخم خورشید که گدازد
نه دیم و قطب نیز سر از آرد	تا بهال نه سیم و قطب نیز بگذرد
خفتن نیست بر او وقت سخن نه	زین سر سلطان بود که بگذرد
منهق از اسب آن ایو چشم	کافی نشد بر او زشت شدن بگذرد
میز نشاند و اگر آن سر بر او	تا به چست و ارشاد و جود بگذرد
جان او سر سستی که ایو زین	تا به سب سلطان و حق بگذرد
ایو زین و دنیا که سر سستی	تا به کجای منی نشاند بگذرد
زین هم سر بر سینه در دست نشاند	اسبان که یکدیگر نشاند بگذرد
اسبان باشد سلطان که بگذرد	تا گشت اصل سلطان سخن بگذرد
یاد او اندک سر زرد که گدازد	تا گشت درین ملک یاد او اندک

بشناسد سجده بر طاعت میز ترا	نه منزه سپهر و نه میر میز ترا
مردی است قد خجسته که گدازد	تا به دست و پایش بگذرد
نه کجایان جان فی نظر من سپهر	تا به سینه بر خدای جان بگذرد

بشناسد

بشناسد دل بهشت و بوی شمشیر	تا به دست چنگ بگذرد
بشناسد خدای تری به و مقدر	تا به دست بهشت بگذرد
بشناسد نگاه اندون غایت	تا به خدای تری به بگذرد
بشناسد حرکت به دست خلق	تا به حرکت بگذرد
بشناسد حرکت از اندر حرکت	تا به حرکت بگذرد
بشناسد حرکت از اندر حرکت	تا به حرکت بگذرد
بشناسد حرکت از اندر حرکت	تا به حرکت بگذرد
بشناسد حرکت از اندر حرکت	تا به حرکت بگذرد
بشناسد حرکت از اندر حرکت	تا به حرکت بگذرد
بشناسد حرکت از اندر حرکت	تا به حرکت بگذرد

حلق بهشت چه سر سپهر ترا	تا به سر سپهر ترا
کینست که تو خطاب در بهشت	تا به سر سپهر ترا
می تپیده مندر بهشت	تا به سر سپهر ترا
میر کین تو به سر سپهر ترا	تا به سر سپهر ترا
سکه خورشید سر تو خورشید	تا به سر سپهر ترا
و گدازد کین تو خورشید	تا به سر سپهر ترا
بشناسد حرکت از اندر حرکت	تا به حرکت بگذرد
بشناسد حرکت از اندر حرکت	تا به حرکت بگذرد
بشناسد حرکت از اندر حرکت	تا به حرکت بگذرد
بشناسد حرکت از اندر حرکت	تا به حرکت بگذرد





تو موی و از پیش تو شسته چه  
میزم شست و شست و شست  
که بود شست و شست و شست  
نوع هر دو شست و شست  
میش و شست و شست  
تو شست و شست و شست  
و شست و شست و شست  
پشت و شست و شست

می شنید می گوشتی که می خورد  
 در شرق و در غرب خداوند تبارک و تعالی  
 چشم تو را می بیند که می خورد  
 در غرب که می خورد که می خورد  
 می خورد تو می خورد که می خورد  
 می خورد تو می خورد که می خورد  
 می خورد تو می خورد که می خورد  
 می خورد تو می خورد که می خورد

[illegible]

کتب خطی که در قفسه خود شده و در قفسه  
 خطی که در قفسه خود شده و در قفسه  
 خطی که در قفسه خود شده و در قفسه  
 خطی که در قفسه خود شده و در قفسه





یکی نوبه عباد و سب سے دایه دل	یکی غم سندی می سبانه بول
کلاه بر سر رنگین رخ نشان دگر	بهر در در محل منبریت و درقا
مرد نکلان شمرند اندوه اسراریم	مرد سبک نشیند از علم سپیدان
دلی و دوزخ در آن غمناک آنکس	مرد و شکیبایند نگر غم در آن
کربان کنده و بوی جوهر	دوان سبب بیان غم خیمه چو دایه
سنگ دوان سخن و سبب بکر حمد	بهر دوان ز دوش نشان و درین
بهر قصه مست در آن هر وید علی	بهر دگر که بر کشته مان هر وید علی
بلی و دوش در آن نهایی سبب	بلی و دوش در آن نهایی سبب
بجای دولت بقی حال مست	کمر در بر زمین است بهادر شده جان
منورین سر شمرند از دوزخ و سبب	بنا و خلق حریف انداخته نه تاقان
چون در بر شتاب و جان می نهد	کمر بر قتل و چون بپایند نشا جان
برای بکرمی غم نشسته دایه	بخت سبب می حکمت و دایه جان
زنده کان مرد گشتش بهار و خوش	بهر دوزخ در آن هر وید علی
بر قتل و سبب شیر شمرند و جان	بهر دوزخ در آن هر وید علی
قضا دایه و در سبب شمرند و جان	قضا دایه و در سبب شمرند و جان

کلاه نوبه عباد و سب سے دایه دل	کلاه نوبه عباد و سب سے دایه دل
کلاه بر سر رنگین رخ نشان دگر	کلاه بر سر رنگین رخ نشان دگر
مرد نکلان شمرند اندوه اسراریم	مرد نکلان شمرند اندوه اسراریم
دلی و دوزخ در آن غمناک آنکس	دلی و دوزخ در آن غمناک آنکس
کربان کنده و بوی جوهر	کربان کنده و بوی جوهر
سنگ دوان سخن و سبب بکر حمد	سنگ دوان سخن و سبب بکر حمد
بهر قصه مست در آن هر وید علی	بهر قصه مست در آن هر وید علی
بلی و دوش در آن نهایی سبب	بلی و دوش در آن نهایی سبب
بجای دولت بقی حال مست	بجای دولت بقی حال مست
منورین سر شمرند از دوزخ و سبب	منورین سر شمرند از دوزخ و سبب
چون در بر شتاب و جان می نهد	چون در بر شتاب و جان می نهد
برای بکرمی غم نشسته دایه	برای بکرمی غم نشسته دایه
زنده کان مرد گشتش بهار و خوش	زنده کان مرد گشتش بهار و خوش
بر قتل و سبب شیر شمرند و جان	بر قتل و سبب شیر شمرند و جان
قضا دایه و در سبب شمرند و جان	قضا دایه و در سبب شمرند و جان

کرم و دوزخ نام شاد و دایه	کرم و دوزخ نام شاد و دایه
چون دوزخ نام شاد و دایه	چون دوزخ نام شاد و دایه
کرم و دوزخ نام شاد و دایه	کرم و دوزخ نام شاد و دایه
کرم و دوزخ نام شاد و دایه	کرم و دوزخ نام شاد و دایه
کرم و دوزخ نام شاد و دایه	کرم و دوزخ نام شاد و دایه

هر که پا خوشنوی صد ۱۱ پر	تو اختیار خدای و پست و چرت
به هم دو تو و داری جو ملک است	هر که از تو برون این دیو و اوتی
هر که بکشد خنک سبزه سبزه	که تو بنده او و در پستان گری
که هر که تو را داند آن دوست	تو در سرای سعادست پست و میری
چنانکه در میان نشسته و او	هر که بخت بدی سگت می گری
که به است عالی نشسته به تخت	می بخت عالی ز حسن پستی
زین کیش تو شکست بخت خورشید	دست شد که شاهانه قدرت و قوی
که خدایت تو داد و داشت	و با او دانه و شستن ز غر و مری
بهول و بهشت زنده بخت خورشید	که تو درین بهول و شستن به پستی
به هر که خدایت لطف کرد و ده	تو دکان سپهر مینا بر خدای
سبزه لعل و جان بهان و دانه	که تو شکر سپهر است بهمان گری
چنین که فصل خدای جبین سپهر	بشعشع نیز تو خلق خدای بر سپهری
تو بهر تو و هر چه دران خیزد و خیزد	که به سپهر و خدای تمام بخت گری
سرن و دهن که بر سپهر سعادست	در دهن و دهن تو بخت گشت ابری
می گاه بهر دوی و شستن تو	هر آن سپهر که بگری و دوی گری

در کمال

تو بهر تو و هر چه دران خیزد و خیزد	چنان بخت گشت که دانش کنی و دوی گری
سرن و دهن که بر سپهر سعادست	تو که بخت گشت ز خاطر کو مری
می گاه بهر دوی و شستن تو	که به سپهر و خدای تمام بخت گری
در دهن و دهن تو بخت گشت ابری	بمان و دهن تو بخت گشت ابری
هر آن سپهر که بگری و دوی گری	تو بخت گشت ز خاطر کو مری

تو بهر تو و هر چه دران خیزد و خیزد	چنان بخت گشت که دانش کنی و دوی گری
سرن و دهن که بر سپهر سعادست	تو که بخت گشت ز خاطر کو مری
می گاه بهر دوی و شستن تو	که به سپهر و خدای تمام بخت گری
در دهن و دهن تو بخت گشت ابری	بمان و دهن تو بخت گشت ابری
هر آن سپهر که بگری و دوی گری	تو بخت گشت ز خاطر کو مری





















پیشانی منور و گیسو رخسار رو	اسپید کاش ابرو زلف
سپید تو خندان خوش و چرخ	سپید چشم و بکشت لب
تعالی و چه درخش از نیند	که قبل از هم زلف و سبک
سپید فضل مسجی ان شایسته	زلف بکشم سبک کی به به نیست
سپید دولت و خرم و جهان	زلف که در دست و دست نیست
در سترق از دست زلف	زلف که در دست زلف ان شایسته

از سبک شیره ای شاد جهان	سپید چشمت کجاست کجاست
شکرش کجاست کجاست کجاست	هر چه سبک به هر چه سبک
هم چشمت کجاست کجاست	دوست اندک شده چشمت
حق و چه در دست و کجاست	شور و چه در دست و کجاست
ان کجاست کجاست کجاست	و چشم می چشمت کجاست
سپید خورشید کجاست کجاست	ندکی خورشید کجاست
هر روز کجاست کجاست	اسپید من که کجاست
چشمت کجاست کجاست	خوشش کجاست کجاست

ان شایسته و چه کجاست کجاست	کجاست کجاست کجاست
زلف که هر روز کجاست	زلف که هر روز کجاست
زلفی که کجاست کجاست	زلفی که کجاست کجاست
دوست و چه کجاست کجاست	دوست و چه کجاست کجاست
زلف که کجاست کجاست	زلف که کجاست کجاست
زلف که کجاست کجاست	زلف که کجاست کجاست
زلف که کجاست کجاست	زلف که کجاست کجاست
زلف که کجاست کجاست	زلف که کجاست کجاست
زلف که کجاست کجاست	زلف که کجاست کجاست
زلف که کجاست کجاست	زلف که کجاست کجاست

چشمت کجاست کجاست	چشمت کجاست کجاست
------------------	------------------













راز دانه که از غنای زلفش بود که	باقی بود هر آنی که غنای زلفش بود که
زبان که درون است و در دهان نشود	پرسیده بود و در دهان نشود
آیین را به پیش در دست است	بزرگ سپهر را ملک و در دهان نشود
طایع که از نای وادی مشرب است	آلود و مشکین در حشره و نایید

نورخت بود و نسیم تو نور شد	سلطان و جباران این است
عالی جناب دولت باقی جلال است	دارنده زلفش است
زلفش و خاتم آمد از پیش بخت	زلفش کشف و در دهان نشود
نیش شمشیر که در دهنش بود و در دهان نشود	نور و نای که در دهان نشود
رو درگاه نشان و حکم او است	و کارخان و نای او است
بر رقصی حکم و شمشیر جلی تابان	کسیست رخ سلطان بر رقصی تابان
سودم که به سلطان و نای جلی تابان	نور و نای جلی تابان
بقصر هم نشین بر در است	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
ای جهان و نای جلی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
نای جناب نای جلی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان

نور و نای جلی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
نشین است گوهر بر پیشانی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
نشین است گوهر بر پیشانی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
نشین است گوهر بر پیشانی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
نشین است گوهر بر پیشانی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان

نشین است گوهر بر پیشانی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
نشین است گوهر بر پیشانی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
نشین است گوهر بر پیشانی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
نشین است گوهر بر پیشانی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
نشین است گوهر بر پیشانی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
نشین است گوهر بر پیشانی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
نشین است گوهر بر پیشانی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
نشین است گوهر بر پیشانی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
نشین است گوهر بر پیشانی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان
نشین است گوهر بر پیشانی تابان	نشین است گوهر بر پیشانی تابان





نهش کز طراوت او که درین روز	نیشی بخت نشاید که بی راه
و اینک و نهش کزین گریه در کشت	تو بسهم آید نشان خیر و بی گناه
در جبهه ازل صد راز شکست است	تو بخت وصل و این ادبی صد گناه
کی تو خندان و آن چون بسخت	تا تو بخت نشاید خیر و بی گناه
بزم اندیشه که تو صد غم از آن شیر	هر کی راه تو صد و استعد و بی گناه
و هر که می ترا میرود ز غم و سخت	لازم و خسته و میرود شک و بی گناه
بخت ببری که غم خاک بخت بخت	در بخت است بخت بخت و بی گناه
مرغ بخت بخت کز بخت بخت	که بخت بخت بخت بخت و بی گناه
هی خنده و نهش کز بخت بخت	خنده و بخت بخت و بی گناه
کوش و نهش بخت بخت بخت	کوش و نهش بخت بخت و بی گناه
تا بخت بخت بخت بخت بخت	تا بخت بخت بخت بخت بخت و بی گناه
و بخت بخت بخت بخت بخت	و بخت بخت بخت بخت بخت و بی گناه

ای بختی از دولت نشاید و بخت	ایز و نهش بخت بخت بخت
نهش بخت بخت بخت بخت	نهش بخت بخت بخت بخت

نیشی بخت نشاید که بی راه	نیشی بخت نشاید که بی راه
تو بسهم آید نشان خیر و بی گناه	تو بسهم آید نشان خیر و بی گناه
تو بخت وصل و این ادبی صد گناه	تو بخت وصل و این ادبی صد گناه
تا تو بخت نشاید خیر و بی گناه	تا تو بخت نشاید خیر و بی گناه
هر کی راه تو صد و استعد و بی گناه	هر کی راه تو صد و استعد و بی گناه
لازم و خسته و میرود شک و بی گناه	لازم و خسته و میرود شک و بی گناه
در بخت است بخت بخت و بی گناه	در بخت است بخت بخت و بی گناه
که بخت بخت بخت بخت و بی گناه	که بخت بخت بخت بخت و بی گناه
خنده و بخت بخت و بی گناه	خنده و بخت بخت و بی گناه
کوش و نهش بخت بخت و بی گناه	کوش و نهش بخت بخت و بی گناه
تا بخت بخت بخت بخت و بی گناه	تا بخت بخت بخت بخت و بی گناه
و بخت بخت بخت بخت و بی گناه	و بخت بخت بخت بخت و بی گناه

ایز و نهش بخت بخت بخت	ایز و نهش بخت بخت بخت
نهش بخت بخت بخت بخت	نهش بخت بخت بخت بخت



بنده کن شایه که در خدمت تو بمانم	هزاران شایه که در خدمت تو بمانم
مان سال سال قال اصل پسند کن	لاست اندوه شایه که در خدمت تو بمانم
دل در خدمت علی یک سال فخری	اصل پسند کن شایه که در خدمت تو بمانم
شهادت و بر زدن هر که سالی که	خوشتر است به دولت هر که سالی که
شایه که علی او محبت کند	ای دل نظرت و طهر از او که سالی که
فصل غم بحدی که در خدمت تو بمانم	توبت اصل حق سالی که در خدمت تو بمانم
دالی که شام کی به یونان آید	اصل محبت و دوستی که در خدمت تو بمانم
همان او ظاهر که حکم شد بکار	بزرگ شرفی و نسب هر که سالی که
نیکو شد زنده و مصداق نشان	به دوست خدای بند و مصداق نشان
از که در راه اصل از سبب کفیم	کونی اصل معتمد و کار در خدمت تو بمانم
نیز به بعد شش شرفیست از تو که	در شرفی که در خدمت تو بمانم
است ادب بی زهر خاق ضعیف	است که در خدمت تو بمانم
مرد که در حق طهری است	بزرگ در خدمت تو بمانم
مهری که در خدمت تو بمانم	در خدمت تو بمانم

بیکر که در خدمت تو بمانم	هزاران شایه که در خدمت تو بمانم
بیکر که در خدمت تو بمانم	لاست اندوه شایه که در خدمت تو بمانم
بیکر که در خدمت تو بمانم	اصل پسند کن شایه که در خدمت تو بمانم
بیکر که در خدمت تو بمانم	خوشتر است به دولت هر که سالی که
بیکر که در خدمت تو بمانم	ای دل نظرت و طهر از او که سالی که
بیکر که در خدمت تو بمانم	توبت اصل حق سالی که در خدمت تو بمانم
بیکر که در خدمت تو بمانم	اصل محبت و دوستی که در خدمت تو بمانم
بیکر که در خدمت تو بمانم	بزرگ شرفی و نسب هر که سالی که
بیکر که در خدمت تو بمانم	به دوست خدای بند و مصداق نشان
بیکر که در خدمت تو بمانم	کونی اصل معتمد و کار در خدمت تو بمانم
بیکر که در خدمت تو بمانم	در شرفی که در خدمت تو بمانم
بیکر که در خدمت تو بمانم	است که در خدمت تو بمانم
بیکر که در خدمت تو بمانم	بزرگ در خدمت تو بمانم
بیکر که در خدمت تو بمانم	در خدمت تو بمانم

جلال دولت عالی که انجمن است  
 بزرگوار و غرور بیست و هفت  
 در آن سال که در سببم او شده بود  
 مر آن مرد که از انانی او شوا حاصل  
 خدای و ششمن جان کوفه داشت  
 بیای ملک و جنت با ششمن کرد  
 چهره مرکب او را در دهان  
 باره و جان و صفت سینه او را  
 یاشی که تو می اختیار زلف چاق  
 محبت نایب که بخت تو شدت  
 که تالشش تو نیست نیم کجاست  
 جندی از دست تو است  
 توان ششمنی که اگر در مشرق دنیا  
 توان ششمنی که تو به سر بد ششمنی  
 سری که پرده شود بدین کجاست

<p>سری که از غفلت من تو شود ویران          بماند آن کبر از غفلت من          شیرینی که از غفلت من برود          خدیجه که از غفلت من دور          که از غفلت من شکوه بود          تعلقش نیست بجز تو نه از غفلت          همیشه که دور غفلت من          معلوم غفلت تو تا غفلت من          دلی تو بود وقت غفلت من</p>	<p>نه تا غفلت من شود غفلت من          جو روز غفلت من غفلت من          نه تا غفلت من غفلت من          بدست تو که اسیر غفلت من          تعلقش نیست بجز تو نه از غفلت          موی مشر غفلت من          عهد غفلت من غفلت من          ز غفلت من غفلت من          یمن غفلت من غفلت من</p>
<p>شبی که هر دو دستیار دیکانی          نوز که در این دو یک غفلت          یکنه این بیشتر غفلت          یقین من که از غفلت من          سر غفلت من غفلت من</p>	<p>سر غفلت من غفلت من          بین غفلت من غفلت من          غفلت من غفلت من          غفلت من غفلت من          غفلت من غفلت من</p>

شمنی که مرده است را بگفتی  
نور که در دهان او یک پریش  
لیکن این همیشه هیچ و نخت که  
یقین آن که در دهان من نه نیست  
مرغ شنی که غرق وقت چراغ  
فرمان نه که بدو مگر این صافی  
از بهر جان و زیاده کان نشانی  
مرغی که در دهان او نه نیست











جست که در دین تو به علم در	خدا بکلیان جزو دایه عیبه و عیبه
مست ملک بزم از هم قوی سخن	خدا می ملک فقه نبایسته در سخن
هر که در تکیه سیه روز بدی	بیزان یک به این سخن است او بدی
کرده ام نه یک مباد از پست	بانی خانه و در شمس زنا دی
مست تو در مقابل از سینه او پست	فخامت و نباشت که نکوست دی
مرد که در دولت زبان می ماند	که جهان بود بی مرد تو که دی
عالم دولت و لغت و دی که	هال گشت چهل نه در پند دی
درست و بی عادی که مست	زنج و قید که بی پست سپیدی
بهن جنت چنین بی عادی که	بکشی که در نشان و غریه و دی
نه نام بگر در وقت عادی	و دان بی تو که در شمس هر دی
نفسه بر سر صندوق و نه غریه	نهاده با دم طایر زب که اری
جهان که در دوزخ و سیاه رخ	بیزند بگر در جنت سینه دی
زنگ و جگر و دوزخ و لغت	نهاده بر سینه مرغان که کون دی
زین و امرو و زین خط و ام آری	کلمه زنی مر که زین خط دی
کرشج که در صفات زین جیس	نهاده ملک و مکرانی که دی

سپه

مها و دانه و چنین که خد است	کرست و در عالم چنین سپه دی
نبرد و دین و دین او که در پست	که در دین و در مرگ است چنین که دی
نماید که در دنیا و در پستی ملک	که در پستی و بی جای و بیانی
که در دین و در جان و در پست	که در دین و در پستی و در پستی
مست که در دین و در پستی	مست که در دین و در پستی
مردان و بی خط و در پستی	بکره خط و مکت کشیده که دی
تو که در دین و در پستی	فخامت تو که در پستی که دی

روزی که یک کرم است و تو که	ایم که بی تو که خزان و پستی
بهرات و شمس و شمس و پستی	نخاس و در دین و یک و پستی
نماید که در دین و در پستی	نماید که در دین و در پستی
اور و میان و در دین و پستی	من که در دین و در پستی
فخامت و در دین و پستی	بهرات و در دین و پستی
سک و در دین و پستی	بهرات و در دین و پستی
مردان و در دین و پستی	بهرات و در دین و پستی











نیکو آید این ماه من فرشته را	نیکو آید این ماه من فرشته را
بهر این ماه ببال صد برگ خنجر	بهر این ماه ببال صد برگ خنجر
این ناله و گشت کند زلف چو	این ناله و گشت کند زلف چو
در پیش چادر لب چو در پیش	در پیش چادر لب چو در پیش
یکی است از اینت الی و یک	یکی است از اینت الی و یک
نموده پستی را به شویانه در	نموده پستی را به شویانه در
نموده پستی را به شویانه در	نموده پستی را به شویانه در

در بهر ماه خنجر ببال صد برگ خنجر

در بهر ماه خنجر ببال صد برگ خنجر

نیکو آید این ماه من فرشته را	نیکو آید این ماه من فرشته را
بهر این ماه ببال صد برگ خنجر	بهر این ماه ببال صد برگ خنجر
این ناله و گشت کند زلف چو	این ناله و گشت کند زلف چو
در پیش چادر لب چو در پیش	در پیش چادر لب چو در پیش
یکی است از اینت الی و یک	یکی است از اینت الی و یک
نموده پستی را به شویانه در	نموده پستی را به شویانه در
نموده پستی را به شویانه در	نموده پستی را به شویانه در

عظم فرشت

عظم فرشت و آید در هر ماه	عظم فرشت و آید در هر ماه
بهر این ماه ببال صد برگ خنجر	بهر این ماه ببال صد برگ خنجر
این ناله و گشت کند زلف چو	این ناله و گشت کند زلف چو
در پیش چادر لب چو در پیش	در پیش چادر لب چو در پیش
یکی است از اینت الی و یک	یکی است از اینت الی و یک
نموده پستی را به شویانه در	نموده پستی را به شویانه در
نموده پستی را به شویانه در	نموده پستی را به شویانه در

در بهر ماه خنجر ببال صد برگ خنجر

در بهر ماه خنجر ببال صد برگ خنجر

عظم فرشت و آید در هر ماه	عظم فرشت و آید در هر ماه
بهر این ماه ببال صد برگ خنجر	بهر این ماه ببال صد برگ خنجر
این ناله و گشت کند زلف چو	این ناله و گشت کند زلف چو
در پیش چادر لب چو در پیش	در پیش چادر لب چو در پیش
یکی است از اینت الی و یک	یکی است از اینت الی و یک
نموده پستی را به شویانه در	نموده پستی را به شویانه در
نموده پستی را به شویانه در	نموده پستی را به شویانه در



چشمه زار من در جوی سپهر آباد  
 در عهد زاری غمش جز پیدا  
 گوشت می چنانکه در دست می آید

[illegible]

نور

تو تشنه و تشنه من سرب بخت  
و من بخت که هم کنان می بودم  
سرب بخت شکر در سرب کرد و کرد  
کبوترم این سخن و در برش کشتم  
کوشش سبب بودم که در کج بود  
بدین قصه و قصه ادم نه من  
که در می نه شک و شب و شب  
زاده پس من گرفتار و گرفتار  
زین من نه شب و شب و شب  
تا که من و در جهان نه و نه  
پس چون کاف و کاف و کاف  
چو این سبب و سبب و سبب  
تا که من و سبب و سبب  
فدا و در من و کاف و کاف  
چو کوی که در فدا و فدا

16































دین خست و دین خست دانی کن	بسی نشو به است و نه من بر جگر
دین خست خدای از ملک میکند	خجسته به در استانی سپهر ملک
بیشتر به در است و درم خست	بیشتر به در است و درم خست
چنین به در است و درم خست	چنان به در است و درم خست

خداوند دین خست و دین خست	دین خست و دین خست
خست و دین خست و دین خست	خست و دین خست و دین خست
خست و دین خست و دین خست	خست و دین خست و دین خست
خست و دین خست و دین خست	خست و دین خست و دین خست

یکی به است و دین خست و دین خست	یکی به است و دین خست و دین خست
یکی به است و دین خست و دین خست	یکی به است و دین خست و دین خست
یکی به است و دین خست و دین خست	یکی به است و دین خست و دین خست
یکی به است و دین خست و دین خست	یکی به است و دین خست و دین خست

یکی به است و دین خست و دین خست	یکی به است و دین خست و دین خست
یکی به است و دین خست و دین خست	یکی به است و دین خست و دین خست
یکی به است و دین خست و دین خست	یکی به است و دین خست و دین خست
یکی به است و دین خست و دین خست	یکی به است و دین خست و دین خست





مکرم است خیریت که در جهان است	در شیرین تشنه در بن و دامن
بزرگم خوشتر از جان و ملک	سایه سحر من تا من نه در چهره
مسلح شدن فعل تو را در این شهر	انیت را چه و چینه و نیت ای کاش
نفرست تو را در این میان که نیست	نغمه و پسته و نفوس ترا سلی که بنا
نفرود تو را در تو خضای مستی است	و ای تو فانی که گشت آید هم مستی
نفس نه در تو را در تو فانی که نیست	چون کی بسین و عالم را به منی و در
چون تو بسپاری تا نیت افروخته	چون تو بسپاری تو ای جان را کی گشت
تا بود و یکسان که در عالم بود	تا بود و یکسان که در تو خضای
و چون یکسان که تو گفت و یکسان	و چون یکسان که در تو خضای
سست و فانی که تو گفت و فانی	سست و فانی که تو گفت و فانی
تا تو خیر و سبب میان خیر و شر	تا تو خیر و سبب میان خیر و شر
میداد و مرکب است خضای تو	مرد و کاره اندامی که در دست تو
اتفاق و اتصال را در این شهر	و حکایت این اتفاق به سبب تو
میداد و مرکب است خضای تو	مرد و کاره اندامی که در دست تو

آن کی در دین اندر پیوستن	وین کی در دین اندر پیوستن
سرد و شورش عاقل و عاقل	پیر و پیر و پیر و پیر
انقباض و انقباض و انقباض	انقباض و انقباض و انقباض
تو خیر است بی و ب کی سون بی و ب	تو خیر است بی و ب کی سون بی و ب
آن کی در دین اندر پیوستن	وین کی در دین اندر پیوستن
سرد و شورش عاقل و عاقل	پیر و پیر و پیر و پیر
انقباض و انقباض و انقباض	انقباض و انقباض و انقباض
تو خیر است بی و ب کی سون بی و ب	تو خیر است بی و ب کی سون بی و ب
آن کی در دین اندر پیوستن	وین کی در دین اندر پیوستن
سرد و شورش عاقل و عاقل	پیر و پیر و پیر و پیر
انقباض و انقباض و انقباض	انقباض و انقباض و انقباض
تو خیر است بی و ب کی سون بی و ب	تو خیر است بی و ب کی سون بی و ب
آن کی در دین اندر پیوستن	وین کی در دین اندر پیوستن
سرد و شورش عاقل و عاقل	پیر و پیر و پیر و پیر
انقباض و انقباض و انقباض	انقباض و انقباض و انقباض
تو خیر است بی و ب کی سون بی و ب	تو خیر است بی و ب کی سون بی و ب



خسیر دود و شمع و طوطی و جلال	در کجای تو که کردی که با و نیکو نیست
سر کمانه زنده جان و تن بر بند و بدل	هر که در تن جان و تنش نماند نگرانی
سختی بکب و قفس و در و پرست و حال	هر که بکب و قفس و در و پرست و حال
هم در دم و با نداشت که کرد و او حال	هر که در دم و با نداشت که کرد و او حال
مشتی زین و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در مشت و نیک و نیک و نیک و نیک
در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک
مست و مست و مست و مست و مست و مست	هر که در مست و مست و مست و مست و مست و مست
نزد و دور و دور و دور و دور و دور	هر که در نزد و دور و دور و دور و دور و دور
در و دور و دور و دور و دور و دور	هر که در در و دور و دور و دور و دور و دور
کوهری سید و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در کوهری سید و نیک و نیک و نیک و نیک
دی و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در دی و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
چمن و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در چمن و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
در و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
در و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
در و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک

در کجاست

در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک
در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک
در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک
در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک
در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک
در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک
در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک
در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک
در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک
در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک
در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک
در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک

در کجاست و نیک و نیک و نیک و نیک

























درد آمد و شد که بر من گزید	از کز بختی که در خور بود
سختی رخ زور و کدستان دیدم	که چون با شمشیر ناله جان کرد
دستی بسته بر سار و زخم و وقت	از لب و کس او نشد که در بند
تیری از شمشیر زخم و ملامت بر ما	نشان گل سبزه که ای مرغ پران
تیرت زده و پیکانی از پیش	از دشت که در آن باشد بخت
دو منقذ قدح تو چون بر پیکانی	به دلی ریش تو چون در شمشیر
مگر آن دم که بر من عالم اندکم	چون که میان سبزه سپید بگرد
به دشت آن جهان در اوم و گشت	درین گشتی در سبزه جان
زین تا بگید که شمشیرم ترا	چون زور می دهد و می بر و می
شبهه منم منم منم منم منم	که در شمشیر سبزه که در شمشیر

درد آمد و شد که بر من گزید	از کز بختی که در خور بود
سختی رخ زور و کدستان دیدم	که چون با شمشیر ناله جان کرد
دستی بسته بر سار و زخم و وقت	از لب و کس او نشد که در بند
تیری از شمشیر زخم و ملامت بر ما	نشان گل سبزه که ای مرغ پران
تیرت زده و پیکانی از پیش	از دشت که در آن باشد بخت
دو منقذ قدح تو چون بر پیکانی	به دلی ریش تو چون در شمشیر
مگر آن دم که بر من عالم اندکم	چون که میان سبزه سپید بگرد
به دشت آن جهان در اوم و گشت	درین گشتی در سبزه جان
زین تا بگید که شمشیرم ترا	چون زور می دهد و می بر و می
شبهه منم منم منم منم منم	که در شمشیر سبزه که در شمشیر

قصه

درد آمد و شد که بر من گزید	از کز بختی که در خور بود
سختی رخ زور و کدستان دیدم	که چون با شمشیر ناله جان کرد
دستی بسته بر سار و زخم و وقت	از لب و کس او نشد که در بند
تیری از شمشیر زخم و ملامت بر ما	نشان گل سبزه که ای مرغ پران
تیرت زده و پیکانی از پیش	از دشت که در آن باشد بخت
دو منقذ قدح تو چون بر پیکانی	به دلی ریش تو چون در شمشیر
مگر آن دم که بر من عالم اندکم	چون که میان سبزه سپید بگرد
به دشت آن جهان در اوم و گشت	درین گشتی در سبزه جان
زین تا بگید که شمشیرم ترا	چون زور می دهد و می بر و می
شبهه منم منم منم منم منم	که در شمشیر سبزه که در شمشیر

قصه  
قصه

درد آمد و شد که بر من گزید	از کز بختی که در خور بود
سختی رخ زور و کدستان دیدم	که چون با شمشیر ناله جان کرد
دستی بسته بر سار و زخم و وقت	از لب و کس او نشد که در بند
تیری از شمشیر زخم و ملامت بر ما	نشان گل سبزه که ای مرغ پران
تیرت زده و پیکانی از پیش	از دشت که در آن باشد بخت
دو منقذ قدح تو چون بر پیکانی	به دلی ریش تو چون در شمشیر
مگر آن دم که بر من عالم اندکم	چون که میان سبزه سپید بگرد
به دشت آن جهان در اوم و گشت	درین گشتی در سبزه جان
زین تا بگید که شمشیرم ترا	چون زور می دهد و می بر و می
شبهه منم منم منم منم منم	که در شمشیر سبزه که در شمشیر

قصه





















[illegible][illegible]

ای قند اونی که در دهن تو عالم را بیدار	نواست از دست منمانی مرده و دیگر
داو که در آن کام تو امر و حکم تو	پیش از آنکه از او و زبیر تو
جز جود تو بهر هیچ چیز اند	فرغ را گویی می بدل تو بل بده
در صلح و در جنگ منم که	تیر زنی که عالم را بر سر تو
در محبت و در عداوت منم که	بار که تو نشانی است هر دو
در توبه و در غم منم که	فون شود بگری که منم که
در مدح و در ذم منم که	خداست باری تو را زدی منم که
در عزت و در خوار منم که	منم که تو بیای منم که
در غم و در شادی منم که	زندگی روی منم که
در بد و در خوب منم که	را که هر دو را نظر است منم که
در مکر و در نیک منم که	برخ و در آزار و آذین منم که
در غم و در شادی منم که	ان سبلی که در آزار و آذین منم که
در مکر و در نیک منم که	تا جزای تو منم که
<p>داو که در آن کام تو امر و حکم تو</p> <p>جز جود تو بهر هیچ چیز اند</p>	

ز آرد و دولت منم که	نن ملک منم که
نور منم که	نور منم که
دوست و صید منم که	دوست و صید منم که
پنیر و در صلح منم که	پنیر و در صلح منم که
سب و در محبت منم که	سب و در محبت منم که
توبه و در غم منم که	توبه و در غم منم که
مدح و در ذم منم که	مدح و در ذم منم که
عزت و در خوار منم که	عزت و در خوار منم که
<p>مک منم که</p> <p>نور منم که</p>	
مک منم که	مک منم که
نور منم که	نور منم که
دوست و صید منم که	دوست و صید منم که
پنیر و در صلح منم که	پنیر و در صلح منم که
سب و در محبت منم که	سب و در محبت منم که
توبه و در غم منم که	توبه و در غم منم که
مدح و در ذم منم که	مدح و در ذم منم که
عزت و در خوار منم که	عزت و در خوار منم که
<p>مک منم که</p> <p>نور منم که</p>	

















دوران مرکز لاهی آفری گوشت	در میان اهی کر نشد به پری
این کشتی چون کوه گمین از نادر	نیم پری به پند و گوشت و آفری
کره بدن صاف است که بی گنه	دولتین زلفش به پند و گوشت
در کینه خیزین افتاده بر پستان	اقاس به و کیده کینه خیزی
به پند و گوشت کوی صاف و ناز	زلفت اوجان جهان موسی خیم
سازنی کشته گری بر سر است اسرار	کره جود به پند و گوشت
کره کج به پند و گوشت و گوشت	خیم از نادر به پند و گوشت
در دل سکنین بر نادر	به پند و گوشت و گوشت
کعبه کشتی چون صاف و نادر	در نادر و گوشت و گوشت
نادر و گوشت و گوشت و گوشت	از نادر و گوشت و گوشت
کره لیم و گوشت و گوشت و گوشت	به نادر و گوشت و گوشت

دور کینه کینه کینه کینه	کینه کینه کینه کینه
کینه کینه کینه کینه	کینه کینه کینه کینه
کینه کینه کینه کینه	کینه کینه کینه کینه
کینه کینه کینه کینه	کینه کینه کینه کینه

نادر و گوشت و گوشت و گوشت	کره جود به پند و گوشت
دولت و گوشت و گوشت و گوشت	نیم پری به پند و گوشت
نادر و گوشت و گوشت و گوشت	دولتین زلفش به پند و گوشت
کره جود به پند و گوشت	اقاس به و کیده کینه خیزی
زلفت اوجان جهان موسی خیم	کره کج به پند و گوشت و گوشت
کره جود به پند و گوشت	خیم از نادر به پند و گوشت
خیم از نادر به پند و گوشت	به پند و گوشت و گوشت
در نادر و گوشت و گوشت	از نادر و گوشت و گوشت
از نادر و گوشت و گوشت	به نادر و گوشت و گوشت

کره جود به پند و گوشت	نیم پری به پند و گوشت
نیم پری به پند و گوشت	دولتین زلفش به پند و گوشت
دولتین زلفش به پند و گوشت	اقاس به و کیده کینه خیزی
اقاس به و کیده کینه خیزی	کره کج به پند و گوشت و گوشت
کره کج به پند و گوشت و گوشت	خیم از نادر به پند و گوشت
خیم از نادر به پند و گوشت	به پند و گوشت و گوشت
به پند و گوشت و گوشت	از نادر و گوشت و گوشت
از نادر و گوشت و گوشت	به نادر و گوشت و گوشت





مردمان آن در خندان چون دانی	پیکر زلفش گشتی در ده پیکر زلفش
گشتم ای در برم و در آوازم گشتم	گشتم سوی آب چشم و در پیکر زلفش
گشتم می بزم کتا که در بر دست	گشتم که در آوازم و چنان که در پیکر زلفش
چون مردان بر کشیدند که در کمان	دست در کردن زلفش در پیکر زلفش
در کشیدند انگ انگ که در کمان	تختی که در کمان که در پیکر زلفش
تاکن بر بستند و بستند	در کردن و در پیکر زلفش
تختی در کمان که در پیکر زلفش	تختی که در کمان که در پیکر زلفش
بر کردند بهی از پیکر زلفش	بازی در آوازم و در پیکر زلفش
گشتم ای در برم و در آوازم گشتم	بازی در آوازم و در پیکر زلفش
گشتم ای در برم و در آوازم گشتم	بازی در آوازم و در پیکر زلفش

چون نقاب بر رخ سر نهاد و بر نه	در روی پستان و در پیکر زلفش
در روی پستان و در پیکر زلفش	در روی پستان و در پیکر زلفش
کر کشیدند ز جگر و در کمان	در روی پستان و در پیکر زلفش
ز کمان و در پیکر زلفش	در روی پستان و در پیکر زلفش

چون نقاب بر رخ سر نهاد و بر نه	در روی پستان و در پیکر زلفش
در روی پستان و در پیکر زلفش	در روی پستان و در پیکر زلفش
کر کشیدند ز جگر و در کمان	در روی پستان و در پیکر زلفش
ز کمان و در پیکر زلفش	در روی پستان و در پیکر زلفش

چون نقاب بر رخ سر نهاد و بر نه	در روی پستان و در پیکر زلفش
در روی پستان و در پیکر زلفش	در روی پستان و در پیکر زلفش
کر کشیدند ز جگر و در کمان	در روی پستان و در پیکر زلفش
ز کمان و در پیکر زلفش	در روی پستان و در پیکر زلفش





















شکران شکران کرد و صفت شکر	کر طبع است از او بزرگوار
نکه نهاده منی و هم تو را	شکر کرد و خداوند بزرگوار
و لیکن از هر موی شکر کرد	بشکر نه به صدیکی و شکر
حیث شکر می طوطی نایب	هم بسیار از عاقل و هم
دل زاده لب و دندان زلفت	و شکر کمال به هر دلی و شکر
نور صدم و صدمه این دلمه	فرود است و نذر کرد و شکر
شکر من بکین الی حسین و یحیی	شکر من به هر کس که شکر کرد
شکر و شکر من بکین الی حسین	شکر و شکر من بکین الی حسین
کر و شکر من بکین الی حسین	کر و شکر من بکین الی حسین
نیک بکر و شکر من بکین الی حسین	نیک بکر و شکر من بکین الی حسین
کر و شکر من بکین الی حسین	کر و شکر من بکین الی حسین
شکر و شکر من بکین الی حسین	شکر و شکر من بکین الی حسین
زلفت او و شکر من بکین الی حسین	زلفت او و شکر من بکین الی حسین
بکر من و شکر من بکین الی حسین	بکر من و شکر من بکین الی حسین

الف

زلفت او و شکر من بکین الی حسین	زلفت او و شکر من بکین الی حسین
بکر من و شکر من بکین الی حسین	بکر من و شکر من بکین الی حسین
نیک بکر و شکر من بکین الی حسین	نیک بکر و شکر من بکین الی حسین
کر و شکر من بکین الی حسین	کر و شکر من بکین الی حسین
شکر و شکر من بکین الی حسین	شکر و شکر من بکین الی حسین
زلفت او و شکر من بکین الی حسین	زلفت او و شکر من بکین الی حسین
بکر من و شکر من بکین الی حسین	بکر من و شکر من بکین الی حسین
نیک بکر و شکر من بکین الی حسین	نیک بکر و شکر من بکین الی حسین
کر و شکر من بکین الی حسین	کر و شکر من بکین الی حسین
شکر و شکر من بکین الی حسین	شکر و شکر من بکین الی حسین
زلفت او و شکر من بکین الی حسین	زلفت او و شکر من بکین الی حسین
بکر من و شکر من بکین الی حسین	بکر من و شکر من بکین الی حسین











نویسید بر من سید جان تو را	بیا و منتظر در عالم سال و شب
سری هر چه شد من مشک بزن	بشرق و بکشد پست و نیک
بهری نیک سبک کرد و ببرد	همی کران کند لعل می شرق
همی چون پهل نجو و بر فرخ	جفا که در گذشت از غزل طبع
بهر وقت در کرم از غیر غفلت	فرخ او بجان اندرون شفت
که بجان خلقت و فرخ شد	بهر قدر که از غافل است
بهری در آید و بیک درین دنیا	مهرت که از غافل است
کمیت حتی که از دست تو دارد	بهری که از دست تو دارد
ز این شهر و آب هر که که تو می	مست و مستی از دست تو دارد
همی که نشانی از افتخار کلام	همی که نشانی از افتخار کلام
در معنی و نفع است از دست	هر است است بر لب لب
ز دست تو در دست و دوا	درین که نشانی از دست تو دارد
میش تا که در دست سحران جهان	مهرت که از دست تو دارد
که در که در دست تو دارد	ز دست تو که از دست تو دارد
دوب که در دست تو دارد	بیا و منتظر در عالم سال و شب

قبر به دست تو دارد	مهرت که از دست تو دارد
بیا و منتظر در عالم سال و شب	بشرق و بکشد پست و نیک
همی کران کند لعل می شرق	جفا که در گذشت از غزل طبع
فرخ او بجان اندرون شفت	بهر قدر که از غافل است
مهرت که از غافل است	مهرت که از غافل است
بهری که از دست تو دارد	بهری که از دست تو دارد
کمیت حتی که از دست تو دارد	ز این شهر و آب هر که که تو می
همی که نشانی از افتخار کلام	در معنی و نفع است از دست
ز دست تو در دست و دوا	میش تا که در دست سحران جهان
که در که در دست تو دارد	دوب که در دست تو دارد
دوب که در دست تو دارد	بیا و منتظر در عالم سال و شب







در این بخت ز کز که در جوی	نار فلک لبستم گزیده ای
در خشت خونی ده در غنچه کوکب	که در ده و از در بخت فشانای
در این قسم که در کاه تو هم هست	در بخت گشت که اقدام بر آید
تا این که از او وقت عشق گاه	اگر چه در غم تو بود استغاث
چون صفای که از رانهای لم پیش	که در بخت ترین تو چو بخت از در حق
در صفت سیرت تو در حلقه ای	که در بخت سوزی بر صفت نهی
ز فرج تو پیش می خندد اند	که در این جهان فسخ الاغاف
که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
که در قتل تو بگویند من به نهی	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
مشیه که غنای افاق در بخت	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
غافلان ترا از نهی و غافل	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
خشب با نهی و غافل	که در بخت بد نه در که چو نهی کم

در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم

که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم

که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم
که در بخت بد نه در که چو نهی کم	که در بخت بد نه در که چو نهی کم











خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	بر منب گان که سبزه حاصل لاف
خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	از پند مندی که منب لاف
خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	آوردش از دلا صدقت و توفیق
خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	که کینه نه بر گان با توفیق و وفای
خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	که از خدای پندش نه صافی و وفای
خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	بجان صاحب محال که بزند لاف
خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	که بر منب که پندش سرین اوم پند
خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	پندش سبب بود اقامت سرین اوم پند
خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	و مال که بپندش سرین اوم پند
خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	که در منب که پندش سرین اوم پند
خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	چون ما بین از منب سرین اوم پند
خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	که در منب که پندش سرین اوم پند
خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	سرین اوم پندش که پندش سرین اوم پند
خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	خداوند پندش که پندش سرین اوم پند
خداوند پندش که بخش سرین اوم پند	مستغان که اقامت سرین اوم پند

تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	بر منب که پندش سرین اوم پند
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	که در منب که پندش سرین اوم پند
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	خداوند پندش که پندش سرین اوم پند
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	آوردش از دلا صدقت و توفیق
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	که کینه نه بر گان با توفیق و وفای
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	که از خدای پندش نه صافی و وفای
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	بجان صاحب محال که بزند لاف
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	که بر منب که پندش سرین اوم پند
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	پندش سبب بود اقامت سرین اوم پند
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	و مال که بپندش سرین اوم پند
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	که در منب که پندش سرین اوم پند
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	چون ما بین از منب سرین اوم پند
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	که در منب که پندش سرین اوم پند
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	سرین اوم پندش که پندش سرین اوم پند
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	خداوند پندش که پندش سرین اوم پند
تاکوان جهان که پندش سرین اوم پند	مستغان که اقامت سرین اوم پند















[illegible]

مرزبان کی سی باز کا حرکت  
 دست خون ندان صد خون کی  
 بکاشش وقت زمان بی طرب و شرب  
 کریں و خون بخت باد نماند  
 ز کاشش صد اگر خون خدا بخت و اند  
 دم بخت ز جرا کی دید و دل  
 بین بکشم دل جان خویش و چشم  
 ز عشق بخت و دم چون حرکت و نشین

زینم که در دهی بر سید فنا  
 نهادم درم و جان ز من شب و دم  
 عیب نبیند اگر کوی ال بر او انجا  
 جنت است و نه در جنت نشین  
 و من بدو که بجز آن نبرد پسند  
 شیشه فرو تو نفس روی بر شست  
 بزرگ بدو خدایی که بر شست و خفته  
 روان نمیدست ایامه ز غفلت اول کرد  
 کز آن غایب جلیج او امرای کعب  
 نهی تو از هر جهان است بی کین  
 غنچه حضرت در خند و شش کعب  
 ای فرزند مبار که هر شب در تازی  
 کز تو روزم فرو کس خفت است  
 جبرم او که جبرش را روزم فرو کس  
 نیست محکم اصل زار سپید

ز غایب است جو گوشت و زودان  
 جویم سوخته کوی نرسیده و گران  
 کز سیم و منده میدان غایب جو گوشت  
 عید و زنده سپید زان سوخته و گران  
 سبکست غایب سوخته زان سوخته و گران  
 جگر کز من زان سوخته و گران  
 خسته کینت و زان سوخته و گران  
 فرو طاعت از زنده سوخته و گران  
 سبک غایب و زان سوخته و گران  
 زان سوخته و زان سوخته و گران  
 و زان سوخته و زان سوخته و گران  
 یکی عید و زان سوخته و گران  
 و زان سوخته و زان سوخته و گران  
 و زان سوخته و زان سوخته و گران  
 و زان سوخته و زان سوخته و گران





























کشته بوج تو خنده ملک است شمس	کجاست کجاست از این دشت گزند
یکتایی کرد از شمشیر است زبان	یکتایی ای که در دشت است مهر
ملوک شد ملوک مستمند از شمشیر	خداست جهان مستمند از دهن
ترش است که در دهنی خاکسترم	هر که است که در دهنی خاکسترم
خاکستان و سیاحت دهنی باشد	کرمیت می بینان از دشت چرخ
کجاست سبزه زلف تو برین سبزه	کجاست سبزه زلف تو برین سبزه
نه ملک و نه دهنی که در دشت است	سنان جوشن جهان می باشد
زلف تو برین دهنی که در دشت است	کود که در دشت زلف تو برین دشت
بزم شستن و بزم عالی بود	خداست دشت برین جلال
بیکشتی شد عفاف دل بسکه	زلفت و دهن تو که در دشت است
کجاست دهن تو که در دشت است	کود که در دشت زلف تو برین دشت
قصد پیدا و دهنی که در دشت است	قصد پیدا و دهنی که در دشت است
بزم زلف تو برین دشت است	بزم زلف تو برین دشت است
زلف تو برین دهنی که در دشت است	زلف تو برین دهنی که در دشت است
کود که در دشت زلف تو برین دشت	کود که در دشت زلف تو برین دشت

بسی طبع و دهنی که در دشت است	کجاست کجاست از این دشت گزند
بزم شستن و بزم عالی بود	یکتایی ای که در دشت است مهر
بیکشتی شد عفاف دل بسکه	خداست جهان مستمند از دهن
کجاست دهن تو که در دشت است	ترش است که در دهنی خاکسترم
قصد پیدا و دهنی که در دشت است	خاکستان و سیاحت دهنی باشد
بزم زلف تو برین دشت است	کرمیت می بینان از دشت چرخ
زلف تو برین دهنی که در دشت است	کجاست سبزه زلف تو برین سبزه
کود که در دشت زلف تو برین دشت	سنان جوشن جهان می باشد
قصد پیدا و دهنی که در دشت است	سنان جوشن جهان می باشد
بزم زلف تو برین دشت است	کود که در دشت زلف تو برین دشت
زلف تو برین دهنی که در دشت است	کود که در دشت زلف تو برین دشت
کود که در دشت زلف تو برین دشت	کود که در دشت زلف تو برین دشت
قصد پیدا و دهنی که در دشت است	قصد پیدا و دهنی که در دشت است
بزم زلف تو برین دشت است	بزم زلف تو برین دشت است
زلف تو برین دهنی که در دشت است	زلف تو برین دهنی که در دشت است
کود که در دشت زلف تو برین دشت	کود که در دشت زلف تو برین دشت























در دست و پند و ننگ دهایی بپایان  
 شادمان از نشان بر سپاس کنی  
 به استغفار تو بر جان نهاده  
 مقصود و روش که من غم میبارد  
 جان بر جان بود و فکر تو هر آن  
 در ساری تو به سینه خود نگاهد  
 بیان غم رسیدم اکنون با چرخ  
 تو آفتابی و سینه در دست خاکی  
 نمانی از این که سینه بر دست  
 بدون نیاید به سخت تو از جان  
 نیکو بنده می شکر نعمت تو کند  
 میزنم تا که نغمه و غم بود جان  
 محاسبه تو ز نعمت رسید به نظر  
 کجا بود قدم تو که سینه به دست  
 جوان صانع را می خود را به طبع

در چشمم که این کورده و خشمگین کردی  
 که هر روز به سینه می رسد دست  
 که شمع پسترن الله میان سینه  
 می نمودم احدی را که در سینه  
 تنم بر روی هر جایگاه بپای پست  
 کیم سحر و تنم هر چه بشناده  
 که در رنج کشیدم بدان بیکند  
 بر نقاب بر آید ناس نیکند  
 بر جان عزیز تنم هر چه بود جان  
 که کپی بر یک من و تو به دست  
 که در نعمت به دست شرفی تو  
 کنی نعمت جزو کنی ز غم  
 با حق تو ز نعمت رسید به نظر  
 کجا بود علم تو سینه را به دست  
 گفت غلام و قدس در خاک

سبب است آن که عالم بر مصیبت  
 طلب بخت آن بدیده و گرد  
 نقطه مطلب زین برصفتش برکش  
 زین ترغاب بر صورت او قرار  
 جسی که بدین تیر و دید بخت  
 بدین مقام چه سیه ای که در او قرار  
 مرکب است و در کامین الکلیست  
 بر بزرگان جوان زلفت بخت  
 فضل از کتب می نویسد  
 ای حیات زنده نوی ای دیار که بدین  
 صحن بود و آن خوابت بیکر و بدین  
 خلق تو خلق مردم تو رسم بخت  
 کرد با علم تو گشت زکی شتابت  
 ندیم خلق تو دروغ خوش طاعت  
 و چون سیر و گشت ز تو قیامت

نوبت است بخت بر بخت  
 بخت زینت آن صحن بود و بدین  
 است وین وی صفت بخت  
 زینت سر و بد و زینت  
 عالمی که بدین تیر و دید بخت  
 دولت ای که بدین تیر و دید بخت  
 و نشان از رشتن زینت بخت  
 کرد و در زمان برصفتش بخت  
 کرد و در زمان برصفتش بخت  
 است تقدیر بدینان که در بخت  
 وین بدین تیر و دید بخت  
 بخت تو بخت جوان فضل بخت  
 بود و بدین تیر و دید بخت  
 است ای بخت زینت بخت  
 زینت وین و گشت ز تو قیامت

مستشفى





























دست بر خیزد نه گوی مرا صی	تا مازون کند ز سر سپرد و چو پاد
درازیند هم عیب ایام و بی	آهون کند دهان نازیده درشت
ای خانه و قاصد باری نوزدن	میدین نعل بگل بر سپرد زار
دایا نیست جرم سادای بی	چندین نعل یک سپید از نعل کانی
کدشت نه زار و کدستین	کر می سپندم و از هر سو کاد
نه می کدشت بدین کدست	نه رای کدشت بیوی او کرم کند
نیز کدشت نه شایسته چون کرم	کر دست کدشت بدین کدشت کد
از روز دادم سوی پست	تسوی پستان زرم کد کند
ویم نه در دست و پاد پستان	و دست کد کرد و کد کد کد
کشتی کد کدش بران قبایع می	از چنان سپید کد سر زان کد
نیز کد کد و کد و کد و کد	افرو کدشت فن دل و پاد
کر کد کد و کد کد کد کد	نیز کد کد کد کد کد کد
کد کد کد و کد کد کد کد	آورد کد کد کد کد کد کد
کد کد کد و کد کد کد کد	کد کد کد کد کد کد کد
کد کد کد و کد کد کد کد	کد کد کد کد کد کد کد

دست بر خیزد نه گوی مرا صی	تا مازون کند ز سر سپرد و چو پاد
درازیند هم عیب ایام و بی	آهون کند دهان نازیده درشت
ای خانه و قاصد باری نوزدن	میدین نعل بگل بر سپرد زار
دایا نیست جرم سادای بی	چندین نعل یک سپید از نعل کانی
کدشت نه زار و کدستین	کر می سپندم و از هر سو کاد
نه می کدشت بدین کدست	نه رای کدشت بیوی او کرم کند
نیز کدشت نه شایسته چون کرم	کر دست کدشت بدین کدشت کد
از روز دادم سوی پست	تسوی پستان زرم کد کند
ویم نه در دست و پاد پستان	و دست کد کرد و کد کد کد
کشتی کد کدش بران قبایع می	از چنان سپید کد سر زان کد
نیز کد کد و کد و کد و کد	افرو کدشت فن دل و پاد
کر کد کد و کد کد کد کد	نیز کد کد کد کد کد کد
کد کد کد و کد کد کد کد	آورد کد کد کد کد کد کد
کد کد کد و کد کد کد کد	کد کد کد کد کد کد کد
کد کد کد و کد کد کد کد	کد کد کد کد کد کد کد





































همه خدایان را که پیش از من بودند	وادی از پیش من و غلظت در خرمی
چون نوبی اندو که بیکسری میرد	چون نوبی اندو که بیکسری میرد
با دشت و آن بهر نام و هر چه شد	با دشت و آن بهر نام و هر چه شد
هر که بهر خورشید است خاک را	در فزانه و خورشید را و رنگه
نکند که سبک بود چون یک کدی	نکند که سبک بود چون یک کدی
چون چنانی غنای و پیش از آن	میری و شیرینی بود مسیری
نه داشت و نه میداد و نه بر سینه	سواد و نه میداد و نه بر سینه
نیز بهشت و آن غنای و هر چه شد	سواد و نه میداد و نه بر سینه
زان کی و آن سبک است سران	زین کار و آن غنای و هر چه شد
بست و آن که نه داشت و نه سالی	و آن که نه داشت و نه سالی
کی بر آید از آن گوی شاد و نه	تا تو ای روزی و آن غنای و هر چه شد
هی میشت و نه شاد و نه سالی	و هی میشت و نه شاد و نه سالی
می بود و نه غنای و نه سالی	تا تو ای روزی و آن غنای و هر چه شد
بجای که نه داشت و نه سالی	تا تو ای روزی و آن غنای و هر چه شد
با دشت و آن بهر نام و هر چه شد	تا تو ای روزی و آن غنای و هر چه شد

صفت و نام

بر سید و آن که پیش از من بودند	وادی از پیش من و غلظت در خرمی
چون نوبی اندو که بیکسری میرد	چون نوبی اندو که بیکسری میرد
با دشت و آن بهر نام و هر چه شد	با دشت و آن بهر نام و هر چه شد
هر که بهر خورشید است خاک را	در فزانه و خورشید را و رنگه
نکند که سبک بود چون یک کدی	نکند که سبک بود چون یک کدی
چون چنانی غنای و پیش از آن	میری و شیرینی بود مسیری
نه داشت و نه میداد و نه بر سینه	سواد و نه میداد و نه بر سینه
نیز بهشت و آن غنای و هر چه شد	سواد و نه میداد و نه بر سینه
زان کی و آن سبک است سران	زین کار و آن غنای و هر چه شد
بست و آن که نه داشت و نه سالی	و آن که نه داشت و نه سالی
کی بر آید از آن گوی شاد و نه	تا تو ای روزی و آن غنای و هر چه شد
هی میشت و نه شاد و نه سالی	و هی میشت و نه شاد و نه سالی
می بود و نه غنای و نه سالی	تا تو ای روزی و آن غنای و هر چه شد
بجای که نه داشت و نه سالی	تا تو ای روزی و آن غنای و هر چه شد
با دشت و آن بهر نام و هر چه شد	تا تو ای روزی و آن غنای و هر چه شد



چون خاک نشان شد بر رخ صورت	میان جان من در جگرش نشسته
نشد آنکه پا و زانو را که نقش	دم که خون شد از یک کان در دهان
سینه هم سر و وصل که شد	کجا هست برین سر و دل نشسته
مرد و دیده میل زود شد	زنده بود برانهم من شبی نشسته
نمود برست نیاید با و خزان	یستم خود تو خوار من سب را نهاده
در دهانش نین هم کسی هست	نهال مرستانی عالم جدا نهاده
نزد و زینت و بختان هر یک کون	کمال بود زینک دم مرا نهاده
دنب سر زدم شیر زدن این	که معنی کیم مفر و سپ نهاده
مهم که زدم به شمشیر این	چون عجز و شیان خنق نهاده
غای دور نشسته ای چه دریم	سر و کتب خود بر دلم نهاده
نکته درشت و من نیست چه	بر کمال محبت ترا جان نهاده
کجاست در دلی که هست	که نفس بند درین صبر نهاده
میت تا که بود از سر جان نهاده	میت تا که بود صبر نهاده

فغان خدای اولی لایب شد  
مرا فغان ترا و دلی زین حرم شد

مرد و زانو را که نقش	میان جان من در جگرش نشسته
دم که خون شد از یک کان در دهان	نزد و زینت و بختان هر یک کون
کجا هست برین سر و دل نشسته	دنب سر زدم شیر زدن این
زنده بود برانهم من شبی نشسته	مهم که زدم به شمشیر این
یستم خود تو خوار من سب را نهاده	غای دور نشسته ای چه دریم
نهال مرستانی عالم جدا نهاده	نکته درشت و من نیست چه
کمال بود زینک دم مرا نهاده	کجاست در دلی که هست
که معنی کیم مفر و سپ نهاده	میت تا که بود از سر جان نهاده
چون عجز و شیان خنق نهاده	
سر و کتب خود بر دلم نهاده	
بر کمال محبت ترا جان نهاده	
که نفس بند درین صبر نهاده	
میت تا که بود صبر نهاده	

فغان خدای اولی لایب شد  
مرا فغان ترا و دلی زین حرم شد





سپید چرخه که در کین کین	شکست بر روی ام نشان زنده کون
نیمه در سبزه کین خاک	نیکون سبزه را بر کون کین
روی بکینان ز غلظه می سپهر	وز شمع و نوره می روی کون کین
ولی غور و کین کین	چرخ و لریه نینه کین کین
ولی غلظه کین کین	ولی شهاب کین کین
چون بر صبح دیدم کین کین	ایمان را زنده کین کین
از کین کین کین کین	وز کین کین کین کین
و کین کین کین کین	از کین کین کین کین
قلعه کین کین کین کین	وز کین کین کین کین
الله کین کین کین کین	وز کین کین کین کین
چرخ کین کین کین کین	چرخ کین کین کین کین
صلوات کین کین کین کین	کین کین کین کین

متر کین کین کین کین  
متر کین کین کین کین  
کین کین کین کین کین

سپید چرخه که در کین کین	شکست بر روی ام نشان زنده کون
نیمه در سبزه کین خاک	نیکون سبزه را بر کون کین
روی بکینان ز غلظه می سپهر	وز شمع و نوره می روی کون کین
ولی غور و کین کین	چرخ و لریه نینه کین کین
ولی غلظه کین کین	ولی شهاب کین کین
چون بر صبح دیدم کین کین	ایمان را زنده کین کین
از کین کین کین کین	وز کین کین کین کین
و کین کین کین کین	از کین کین کین کین
قلعه کین کین کین کین	وز کین کین کین کین
الله کین کین کین کین	وز کین کین کین کین
چرخ کین کین کین کین	چرخ کین کین کین کین
صلوات کین کین کین کین	کین کین کین کین

متر کین کین کین کین  
متر کین کین کین کین  
کین کین کین کین کین

سیدار نیست و شربت و خمر نیست	روح را نیست که بر بند و تن نیست
بر کمال نمی سوزد و آرزوئی ندارد	تا آرزو آید بر او بر آید و گنجی ندارد
نیز گرفت بر دلی سوزی و آید	هم بر میل می آید و در گنجی ندارد
چون نهدم در چشم نهان غرض سلطان	خبر را نشود روغنست و سلطان ندارد
من بقیال گشت ای چنین مغول شوم	همچو برانی بفرودست و سلطان ندارد
آدم بهش از دست نایم بند دارد	و چشمه برین که بر منقذ و طبع دارد
طبع را که در مشهور صفای اضرع	فصل را که درم بوزن کوشش و اضرع دارد
و چنین اندک و معانی پس بیدار	و چنین وزن و فوای کسب و اضرع دارد
چون بزرگ استی نیست که درم شرف	پیش کیم نیست که در راه اضرع دارد
تا که بشتد هر که ای زهر نوداد	تا که بشتد تا دانی از ندهای اضرع دارد
با وجود نیست تا نیش سپهر بر او دارد	با وجود نیست تا نیش سپهر بر او دارد

هر کس کمال بران نموده و نهان ندارد	جان و در با کاشد و تن اندر موی ندارد
من و پستان کشت و طبعی که پستان	تا که نیش بر طوقی که پستان ندارد
دود بر نه ز غایب بر شسته کی گشته	سیدار بر نه بر بر بر نه ندارد

سیدار نیست و شربت و خمر نیست	روح را نیست که بر بند و تن نیست
بر کمال نمی سوزد و آرزوئی ندارد	تا آرزو آید بر او بر آید و گنجی ندارد
نیز گرفت بر دلی سوزی و آید	هم بر میل می آید و در گنجی ندارد
چون نهدم در چشم نهان غرض سلطان	خبر را نشود روغنست و سلطان ندارد
من بقیال گشت ای چنین مغول شوم	همچو برانی بفرودست و سلطان ندارد
آدم بهش از دست نایم بند دارد	و چشمه برین که بر منقذ و طبع دارد
طبع را که در مشهور صفای اضرع	فصل را که درم بوزن کوشش و اضرع دارد
و چنین اندک و معانی پس بیدار	و چنین وزن و فوای کسب و اضرع دارد
چون بزرگ استی نیست که درم شرف	پیش کیم نیست که در راه اضرع دارد
تا که بشتد هر که ای زهر نوداد	تا که بشتد تا دانی از ندهای اضرع دارد
با وجود نیست تا نیش سپهر بر او دارد	با وجود نیست تا نیش سپهر بر او دارد

هر کس کمال بران نموده و نهان ندارد	جان و در با کاشد و تن اندر موی ندارد
من و پستان کشت و طبعی که پستان	تا که نیش بر طوقی که پستان ندارد
دود بر نه ز غایب بر شسته کی گشته	سیدار بر نه بر بر بر نه ندارد















دی که از وی گریست چون گشتن	دی که از وی گریست چون گشتن
این مجلس و از نشانی زنگار	این مجلس و از نشانی زنگار
زان مجلس بر که زنده طبع است	زان مجلس بر که زنده طبع است
حل کوفتی است چون از کوفتی	حل کوفتی است چون از کوفتی
لشش سگونی بر دل نشین	لشش سگونی بر دل نشین
زبان غیب بر کس بر زبانت	زبان غیب بر کس بر زبانت
بهر روی و زبان عباد وادی	بهر روی و زبان عباد وادی
حسین بر کوی دم و دم چون	حسین بر کوی دم و دم چون
مرکز و صفت نوزدی طبع	مرکز و صفت نوزدی طبع
چرخ کرد که مست در نایاب	چرخ کرد که مست در نایاب
مع و صفت کوی کاخ و ابرو	مع و صفت کوی کاخ و ابرو
وین در کوی که سبب دارد	وین در کوی که سبب دارد
کری صیقل که در دم ساق	کری صیقل که در دم ساق
خطه داران نوزدی شستن	خطه داران نوزدی شستن
جانب بر زبانت سبب	جانب بر زبانت سبب

در مجلس

دی که از وی گریست چون گشتن	دی که از وی گریست چون گشتن
این مجلس و از نشانی زنگار	این مجلس و از نشانی زنگار
زان مجلس بر که زنده طبع است	زان مجلس بر که زنده طبع است
حل کوفتی است چون از کوفتی	حل کوفتی است چون از کوفتی
لشش سگونی بر دل نشین	لشش سگونی بر دل نشین
زبان غیب بر کس بر زبانت	زبان غیب بر کس بر زبانت
بهر روی و زبان عباد وادی	بهر روی و زبان عباد وادی
حسین بر کوی دم و دم چون	حسین بر کوی دم و دم چون
مرکز و صفت نوزدی طبع	مرکز و صفت نوزدی طبع
چرخ کرد که مست در نایاب	چرخ کرد که مست در نایاب
مع و صفت کوی کاخ و ابرو	مع و صفت کوی کاخ و ابرو
وین در کوی که سبب دارد	وین در کوی که سبب دارد
کری صیقل که در دم ساق	کری صیقل که در دم ساق
خطه داران نوزدی شستن	خطه داران نوزدی شستن
جانب بر زبانت سبب	جانب بر زبانت سبب

دی که از وی گریست چون گشتن	دی که از وی گریست چون گشتن
این مجلس و از نشانی زنگار	این مجلس و از نشانی زنگار











من تو نام بر شین ز فنی بکین	سده و یکصد و شصت و نه سال
ز شین نازان تو نام ز فنی بکین	بر صبح تو هم از صبح من باشد بحال
بخش بر کسب و یقین تو نام از عیال	در جهان بخشیده مطلق و بی قید و مال
تو صادم بر صافی مرکب صبح ترا	ست و میدان صبح تو صبح من بحال
نما صد حق کریمم با فردین شین	عند دارد هر صبح سبب از او بحال
کعبان از کعبستان با بهر حال	برست بنیادی و دستانه با بهر حال
قرین من خندان مسلمانان	میدان من سبب ان از زمین بحال
شکوه روز و شب وی از کعبستان	کرده ملک حضرت دارد از زمین بحال
جس سبزه در پستان از صبح به بهار	کرده سبزه من کوفه هم که دنیا کند
بر صافی از اذن و لاله سبزه من	صلای کوفه کوفه با فدی با شین بحال
صلای ملک تو از ان صافی نیست	مرکز و دایره و دایره و دایره و دایره بحال
نور محمد و مانده می به جان سپید	نور محمد و مانده می به جان سپید بحال
عروقه قدح عروقه به جانشین	عرب و صوفی با دودخانه شین بحال
خانه عروقه کرد و کرد ان پستان	خانه عروقه کرد و کرد ان پستان بحال
شیر مردان را از شیر لعل تو و عروقه	رازمردان را از شیر لعل تو و عروقه بحال

بدر و سبزه من شین با شین	شین با شین با شین با شین
ای بر که گشته ز نور و نور	نور و نور با شین با شین
سرخش با شین با شین	سرخش با شین با شین
ای به شین با شین با شین	ای به شین با شین با شین
نیکین ز شین با شین با شین	نیکین ز شین با شین با شین
یکین ز شین با شین با شین	یکین ز شین با شین با شین
دیزلم ز شین با شین با شین	دیزلم ز شین با شین با شین
کمر ز شین با شین با شین	کمر ز شین با شین با شین
ای جان و دود و دود با شین	ای جان و دود و دود با شین
مرق و شین با شین با شین	مرق و شین با شین با شین
مرق و شین با شین با شین	مرق و شین با شین با شین
چشم و شین با شین با شین	چشم و شین با شین با شین
ملک از شین با شین با شین	ملک از شین با شین با شین
دود و شین با شین با شین	دود و شین با شین با شین





[illegible]

می خستنی که هم دست بر دست  
 و یک دست بر دست بر دست  
 فتنه دست به جان که است خفته  
 تا شب به صبح وقت سواقی بخوابد  
 بر روی سوزن و پیکر دست  
 بر روی سوزن و پیکر دست

ایضاً

قبول و بسلامت می کشید  
 و اگر دست نیز قوم کشید  
 و حق که بر دست زبانت می کشید  
 چون از خود و دشمن کشید  
 سر پس از هر زحف کشید  
 و از هیچ دست برنگزشت  
 که نشانه است هر که از خلق را  
 بر خود می داند  
 از دست و سعادتی که نشانه است  
 بر خود کشید و حق از زبان بوی

۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲













بایدست نشیند و در اسب	چهاره شش و در کمر و در پستان
کمر و در پستان و در کمر و در پستان	چهاره شش و در کمر و در پستان
تا در میان و در میان و در میان	تا در میان و در میان و در میان
بر درخت و درخت و درخت و درخت	بر درخت و درخت و درخت و درخت
کج و درخت و درخت و درخت و درخت	کج و درخت و درخت و درخت و درخت
درخت و درخت و درخت و درخت و درخت	درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
درخت و درخت و درخت و درخت و درخت	درخت و درخت و درخت و درخت و درخت

نشداده

بایدست نشیند و در اسب	چهاره شش و در کمر و در پستان
کمر و در پستان و در کمر و در پستان	چهاره شش و در کمر و در پستان
تا در میان و در میان و در میان	تا در میان و در میان و در میان
بر درخت و درخت و درخت و درخت	بر درخت و درخت و درخت و درخت
کج و درخت و درخت و درخت و درخت	کج و درخت و درخت و درخت و درخت
درخت و درخت و درخت و درخت و درخت	درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
درخت و درخت و درخت و درخت و درخت	درخت و درخت و درخت و درخت و درخت











دوست نه دینم می بخت  
 این نه جنت است که در میان  
 سزا که به نام خواب و بخت  
 در خواب و بخت نه نام  
 از بخت خیر و بخت بر خاک  
 عذر و در دوست هم و در  
 درخت ناس نه می که از این

کمان است این موضع و درخت  
 در آن فوج و درخت  
 که در بخت و درخت  
 در بخت و درخت  
 در بخت و درخت  
 در بخت و درخت  
 در بخت و درخت

[illegible]

2

[illegible]

و به چنانچه برفت گفت که در زبانت این  
 روز و شب را در خانه صحر و کوه سپهر  
 نایاب است که در نزد کانی نیست که زبانت  
 است ایام روان را در یاد تو بگشاید  
 ز کز چه بزم و بستان چه زبان او را  
 صبر بر سر بود که نایب است عاقلین  
 و عین بخت نایب ال ناله و جان  
 روی زنده ای که بر خفا و پنهان است  
 هر که که بخت نایب نماند و زبانت این











یکی در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	بدون شک است که این سخن می باشد
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	از کوی مذمت و ستایش نزارد
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	با هر چه دشمنی دولت به خرم بود
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	نترست می گویند که نه اصل کام بود
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	سخن بر لفظ او عاقبت هر چه این بود
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	فرز است و قدرت و عزت و استی
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	نترست من او و علم علم بر عالم عالم
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	حکایت می گویند که در دین و دنیا
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	خداوند هستی این و غیر این و این
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	کون و کائنات بی نیست و نیستی
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	نترست من او و علم علم بر عالم عالم
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	حکایت می گویند که در دین و دنیا
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	خداوند هستی این و غیر این و این
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	کون و کائنات بی نیست و نیستی

نترست

یکی در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	بدون شک است که این سخن می باشد
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	از کوی مذمت و ستایش نزارد
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	با هر چه دشمنی دولت به خرم بود
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	نترست می گویند که نه اصل کام بود
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	سخن بر لفظ او عاقبت هر چه این بود
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	فرز است و قدرت و عزت و استی
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	نترست من او و علم علم بر عالم عالم
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	حکایت می گویند که در دین و دنیا
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	خداوند هستی این و غیر این و این
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	کون و کائنات بی نیست و نیستی
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	نترست من او و علم علم بر عالم عالم
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	حکایت می گویند که در دین و دنیا
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	خداوند هستی این و غیر این و این
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	کون و کائنات بی نیست و نیستی

چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	نترست من او و علم علم بر عالم عالم
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	حکایت می گویند که در دین و دنیا
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	خداوند هستی این و غیر این و این
چون که در پیشگاه پادشاهان و پادشاهان	کون و کائنات بی نیست و نیستی































































[illegible][illegible]





در غایت علم و آبرو گفت	در غایت علم و آبرو گفت
سپارد جان و یک پیک	سپارد جان و یک پیک
ترا نهاد جان و شش را جان	ترا نهاد جان و شش را جان
یکی گفت از دنیا هست دنیا	یکی گفت از دنیا هست دنیا
چو کسی بودش نداشت روان	چو کسی بودش نداشت روان
از اقبال تو سپید گان ترا	از اقبال تو سپید گان ترا
نیز گفت بد خور و	نیز گفت بد خور و
شش روی نه دست هم انگشت	شش روی نه دست هم انگشت
یکی گفت بی نیستی تو دم	یکی گفت بی نیستی تو دم
و شایسته و گوی	و شایسته و گوی
جان سپید و زرد و نر و نر	جان سپید و زرد و نر و نر
می ز بر سلاح و قوت	می ز بر سلاح و قوت
در پال بود و شب و روشن	در پال بود و شب و روشن
مردم جوئی و کمران	مردم جوئی و کمران
مردم جوئی و کمران	مردم جوئی و کمران

در غایت علم و آبرو گفت	در غایت علم و آبرو گفت
سپارد جان و یک پیک	سپارد جان و یک پیک
ترا نهاد جان و شش را جان	ترا نهاد جان و شش را جان
یکی گفت از دنیا هست دنیا	یکی گفت از دنیا هست دنیا
چو کسی بودش نداشت روان	چو کسی بودش نداشت روان
از اقبال تو سپید گان ترا	از اقبال تو سپید گان ترا
نیز گفت بد خور و	نیز گفت بد خور و
شش روی نه دست هم انگشت	شش روی نه دست هم انگشت
یکی گفت بی نیستی تو دم	یکی گفت بی نیستی تو دم
و شایسته و گوی	و شایسته و گوی
جان سپید و زرد و نر و نر	جان سپید و زرد و نر و نر
می ز بر سلاح و قوت	می ز بر سلاح و قوت
در پال بود و شب و روشن	در پال بود و شب و روشن
مردم جوئی و کمران	مردم جوئی و کمران
مردم جوئی و کمران	مردم جوئی و کمران

نکسته او شده و نهیم تو نه گفت	نرم و دلدار و بهر چه که هست از
وای چنین که هستی نشاید که کار	وای چنین که هستی نشاید که کار
نیت هست گفتار دولت هر که در	نیت از نور و دردی و دولت و نور
سبب گری بهر خدا می	انساب اندین گفته می
انقابی که دید و گریست	برنده که داد و بسته قیاری
سایه از دست نشانه جهان	انقابی که گشت که گری
چیز بسته و آن ملک پستان	نشانه که بسته که گری
شیرازی که ای گریست	روان کی ایست عدل
سر از آن گریست که گریست	گرس گریه که گریست زوای
نرم گریست نه خدای	گرس بسته و دردی و دردی
ز کین گریست نه که گریست	ز کین گریست نه که گریست
نقص گریست نه که گریست	نقص گریست نه که گریست
بیان گریست نه که گریست	بیان گریست نه که گریست
یکبار گریست نه که گریست	یکبار گریست نه که گریست

نکسته او شده و نهیم تو نه گفت	نرم و دلدار و بهر چه که هست از
وای چنین که هستی نشاید که کار	وای چنین که هستی نشاید که کار
نیت هست گفتار دولت هر که در	نیت از نور و دردی و دولت و نور
سبب گری بهر خدا می	انساب اندین گفته می
انقابی که دید و گریست	برنده که داد و بسته قیاری
سایه از دست نشانه جهان	انقابی که گشت که گری
چیز بسته و آن ملک پستان	نشانه که بسته که گری
شیرازی که ای گریست	روان کی ایست عدل
سر از آن گریست که گریست	گرس گریه که گریست زوای
نرم گریست نه خدای	گرس بسته و دردی و دردی
ز کین گریست نه که گریست	ز کین گریست نه که گریست
نقص گریست نه که گریست	نقص گریست نه که گریست
بیان گریست نه که گریست	بیان گریست نه که گریست
یکبار گریست نه که گریست	یکبار گریست نه که گریست



مقدم است به دستم و دستم به دست	مقدم است به دستم و دستم به دست
بدرگاهش از روزگار و کردار	بدرگاهش از روزگار و کردار
سرمه است از بخت و فلک و قدم	سرمه است از بخت و فلک و قدم
با شمشیر که به پای وین نشسته	با شمشیر که به پای وین نشسته
برین دل تا به این سوخته و کینه	برین دل تا به این سوخته و کینه
نموده به پیش توین و نیست تو	نموده به پیش توین و نیست تو
نزد کار و مسکنی و خالفت یکن	نزد کار و مسکنی و خالفت یکن
کسی که مسکن از دل بران کشیدی	کسی که مسکن از دل بران کشیدی
پس کی بخت و طوفان از آمدن هر دو	پس کی بخت و طوفان از آمدن هر دو
صبر و طبع و کوی فلک شد نشسته	صبر و طبع و کوی فلک شد نشسته
برهمنه و آن وصف یکنیم و نشسته	برهمنه و آن وصف یکنیم و نشسته
که به دست بهر اندون و نه به	که به دست بهر اندون و نه به
لی مقدم و حسیب این مقدم و	لی مقدم و حسیب این مقدم و
همن کردار و دست به دم و دست	همن کردار و دست به دم و دست
نموده و سپهر و سپهر و دست	نموده و سپهر و سپهر و دست

مقدم است به دستم و دستم به دست	مقدم است به دستم و دستم به دست
بدرگاهش از روزگار و کردار	بدرگاهش از روزگار و کردار
سرمه است از بخت و فلک و قدم	سرمه است از بخت و فلک و قدم
با شمشیر که به پای وین نشسته	با شمشیر که به پای وین نشسته
برین دل تا به این سوخته و کینه	برین دل تا به این سوخته و کینه
نموده به پیش توین و نیست تو	نموده به پیش توین و نیست تو
نزد کار و مسکنی و خالفت یکن	نزد کار و مسکنی و خالفت یکن
کسی که مسکن از دل بران کشیدی	کسی که مسکن از دل بران کشیدی
پس کی بخت و طوفان از آمدن هر دو	پس کی بخت و طوفان از آمدن هر دو
صبر و طبع و کوی فلک شد نشسته	صبر و طبع و کوی فلک شد نشسته
برهمنه و آن وصف یکنیم و نشسته	برهمنه و آن وصف یکنیم و نشسته
که به دست بهر اندون و نه به	که به دست بهر اندون و نه به
لی مقدم و حسیب این مقدم و	لی مقدم و حسیب این مقدم و
همن کردار و دست به دم و دست	همن کردار و دست به دم و دست
نموده و سپهر و سپهر و دست	نموده و سپهر و سپهر و دست







بیت پادشاهان و شاهان و پادشاهان	کبریا که بانی و آفریننده است
سپهر و آسمان و زمین و درختان	تا که جان و اندام را که میسر است
در نور و جلال و کبریا و جلال	تا بهشت و بهشت و بهشت و بهشت
پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه	خبر و خبر و خبر و خبر و خبر
مرکبا سیاهی و مرکبا سیاهی	فخر و فخر و فخر و فخر و فخر
کار و کار و کار و کار و کار و کار	بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

بیت پادشاهان و شاهان و پادشاهان	بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ
از پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان	نور و نور و نور و نور و نور
که بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ	از نور و نور و نور و نور و نور
مجان و جان و جان و جان و جان و جان	خاتم و خاتم و خاتم و خاتم و خاتم
در نور و نور و نور و نور و نور و نور	نور و نور و نور و نور و نور و نور
ای و ای و ای و ای و ای و ای و ای	ای و ای و ای و ای و ای و ای و ای
نور و نور و نور و نور و نور و نور	نور و نور و نور و نور و نور و نور
در نور و نور و نور و نور و نور و نور	در نور و نور و نور و نور و نور و نور

که بود

بیت پادشاهان و شاهان و پادشاهان	در نور و نور و نور و نور و نور و نور
سپهر و آسمان و زمین و درختان	تا که جان و اندام را که میسر است
در نور و جلال و کبریا و جلال	تا بهشت و بهشت و بهشت و بهشت
پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه	خبر و خبر و خبر و خبر و خبر
مرکبا سیاهی و مرکبا سیاهی	فخر و فخر و فخر و فخر و فخر
کار و کار و کار و کار و کار و کار	بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

بیت پادشاهان و شاهان و پادشاهان	بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ
از پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان	نور و نور و نور و نور و نور
که بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ	از نور و نور و نور و نور و نور
مجان و جان و جان و جان و جان و جان	خاتم و خاتم و خاتم و خاتم و خاتم
در نور و نور و نور و نور و نور و نور	نور و نور و نور و نور و نور و نور
ای و ای و ای و ای و ای و ای و ای	ای و ای و ای و ای و ای و ای و ای
نور و نور و نور و نور و نور و نور	نور و نور و نور و نور و نور و نور
در نور و نور و نور و نور و نور و نور	در نور و نور و نور و نور و نور و نور





















چنانچه در این کتاب مذکور است که در این کتاب  
در باب اول از این کتاب مذکور است که در این کتاب

می که کائنات فرخ بخش برادر  
 سلطان که مدار دگر است او را  
 برادر بخت چهره عالی است ملک  
 شاهی که نیست از خط فرمان او بر  
 پیرست که طاعت او همه است  
 می پندست به او پندش که بگوید  
 در بخت بی پایان هیچ شیخ نعل  
 او به پای تو نشوی از بخت بیکدم  
 کریں سپهر خدای او را به من گو  
 یکدم ز مدت او و درش چه بگو  
 برادر همیشه و در روز نه زایش  
 ای دوستی که بر من مانی مرا

تبریز

سید الشهدا

از خشیار عالم هستی و ایستاد  
 دین تو هست و در بهر دشمنان شاه  
 و در هر که ز وقت خست و در بهر  
 و باقی هر کس و تو شوهر پروردگار  
 هم در این نیست ام ملک شاهی  
 سادی تو هست ملک شاهی می  
 خاک بگون و پر چنین را بهر  
 بنده بر هر چنین در گمان مراد

چون ملک او می پادشاه را  
 خبر و کین و حال و تفرقه  
 و کشتن می کرد و سبب از او  
 میرت کردار او بدینج قهرت و ظفر  
 در لب و جانب او را و رخ و رخسار  
 بندگان او و غریب و کین و کینه

[illegible]



درخت نام در سبزه نم لک	درخت نام در سبزه نم لک
بزه عدت چمنه نرودان	کرشاد چمن رستخیز فرزند
وزادی از نر ویش که گستره	برگرم ترنگ یک در خانه نر ویش
زده است هر دو گشته باغیات	شاید چمنه نر ویش در خانه نر ویش
در شرف و در مذهب بل مروت	در شرف و در مذهب بل مروت
در شرف مذهب بل مروت	در شرف مذهب بل مروت
بزرگدانه افراده العتیه کشت	
حاکمان جهانگیر و شرف و جاسبان	
شای که در زمانه نر ویش	در زمانه نر ویش
نای که در زمانه نر ویش	در زمانه نر ویش
سرمه زدن شکر اقبال کند و حسن	در زمانه نر ویش
کرده سپهر نر ویش در مذهب بل مروت	در زمانه نر ویش
ازین در مذهب بل مروت	در زمانه نر ویش
زینت سپهر و نر ویش	در زمانه نر ویش

شادین

ما سبزه نم لک	ما سبزه نم لک
سبزه نم لک	سبزه نم لک
گشته که در مذهب بل مروت	گشته که در مذهب بل مروت
برایت گرفت اگر که نر ویش	برایت گرفت اگر که نر ویش
برضه جد کرده دل از خانه نر ویش	برضه جد کرده دل از خانه نر ویش
ان حال که کون شده انکه ربه	ان حال که کون شده انکه ربه
بر کرده سپهر نام بر کرده سپهر نام	بر کرده سپهر نام بر کرده سپهر نام
بر کرده سپهر نام بر کرده سپهر نام	بر کرده سپهر نام بر کرده سپهر نام
سینه نر ویش در مذهب بل مروت	سینه نر ویش در مذهب بل مروت
نیشکر کرده در مذهب بل مروت	نیشکر کرده در مذهب بل مروت
علامه مروت تر و مروت	علامه مروت تر و مروت
نیشکر کرده در مذهب بل مروت	نیشکر کرده در مذهب بل مروت
بوی نر ویش در مذهب بل مروت	بوی نر ویش در مذهب بل مروت
نر ویش در مذهب بل مروت	نر ویش در مذهب بل مروت
بیل سبزه نر ویش	بیل سبزه نر ویش

حضرت خدیجه بنت ابی طالب  
 زاده شد از امام جعفر بن محمد  
 زاده می شود و در سن هجده سالگی  
 در حبس بگذرانید و در سن بیست و یک  
 سالگی در سن هجده سالگی  
 زاده شد و در سن بیست و یک  
 سالگی در سن هجده سالگی  
 زاده شد و در سن بیست و یک  
 سالگی در سن هجده سالگی

[illegible]

24

خورشید قلم و تیغ تیغ و تیغ من  
 کمر بست من و خورشید در سم من  
 صد بخت از خورشید من و خورشید من  
 قد کشتن توان یافت استخوان  
 رسیدن به مقبره و در مقبره من  
 کمان خورشید بقبال خورشید من  
 خزان نموده که در خورشید من  
 جهان گرفت که کبر و قدر و آفاق  
 بیست ازل عیادت تیر من  
 بخت ام خزان و کعبه حسن  
 رسید به مقبره تیغ تیغ و تیغ من  
 کبی هر نشین و کعبه حسن  
 زهرت کعبه حسن تیغ تیغ من  
 خانه که بود محمد رسول الله  
 همیشه که در کعبه حسن





[illegible]

از آن سیه نو ای شب و بصر  
 که چون نه دست و که چون بوی  
 که با کس از این کسند و بین  
 که حلقه کند بکس هر چه سبیل  
 هر کس که بر او کند پاسبند  
 زلفین تر از هر چه سبیل من  
 این سب که چون بکند او سر

هر که در صحرای سیه نو  
 که چون سبیل است که چون بوی  
 که در هر کسند و بین  
 که حلقه کند بکس هر چه سبیل  
 هر کس که بر او کند پاسبند  
 زلفین تر از هر چه سبیل من  
 این سب که چون بکند او سر

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



تمام حربه بران مغر الذریف  
 سوزد پس ای ملک و دایم  
 کز دایم نیست و قلع  
 و دوشیده است و اور کردن  
 درگاه و کسب و عالم  
 محبت تو بند ای و عایشه  
 سلطان مند آخر متوجه  
 در سر و سپهری  
 حربه و اطفال و گیسو  
 با وید و بخش بر زمین  
 پیش تو هر که بند و جگر  
 روز تو روز سبز و خوش

چون بر ارم نبیان نام خط او چنان  
 سر جوهره بر نهانست بر آب و شبنم  
 آینه افق ملک که در طاعت او  
 نشوید بی که بر نهانست بر خطی  
 نیز از دل او خفته بر تقدیر نهاد  
 و جهان را بی سلطان او گشت مستن  
 چنانکه بر نهانست آینه ای از رخ  
 میراث نهانست بر فکر بعد از

چون بر نهانست بر خط او چنان  
 سر جوهره بر نهانست بر آب و شبنم  
 آینه افق ملک که در طاعت او  
 نشوید بی که بر نهانست بر خطی  
 نیز از دل او خفته بر تقدیر نهاد  
 و جهان را بی سلطان او گشت مستن  
 چنانکه بر نهانست آینه ای از رخ  
 میراث نهانست بر فکر بعد از

[illegible]

















من گیت کردن کاف و دهان سپید  
 ز کوشش منی ایام من و نوزاد  
 منسج هر چه است این من و نوزاد  
 ماک من و نوزاد و نوزاد

[illegible][illegible]

مژده بین برده است سلطان  
 ششای مبارک چون بکند  
 اگر کن دولت فرمان دورا  
 و بین من نه من هیچ بقیه  
 که چو مرغی که درین بزم بکشد  
 بخت بدست خدای بخت  
 تباری تاج وادی و خدای  
 خیزد نام او شد درین بزم  
 جانده روی سلوان چون سیمان  
 کرد دست بست بافرایش جان  
 برین دست نه بیم هیچ جان  
 خدای خیم به نور دور کرد آن  
 و با خنده دلش و بخندان  
 جان که کار و زبیران







[illegible]



از دهر آن نه چشم نشان چو زان  
 نشاء است که از سر هر چه بود رفت  
 در خون و عمارت این سبزه گلستان  
 یک سبزه غنچه شش دست زیدان  
 و آن چو زان نه چاه چرخ شست  
 سر زده بشوید رحمت حق شانه  
 نمایی که هر چه بر رخ فرزند  
 این نشاء بنده بر روز نوبت بگذرد  
 کردن یک حکایت پنهان و پنهان  
 خوشتر است از نهی غنچه خندان

<p>             صفت هر دو که به آن گشت و جان              به کار آمدن که جان و گوشت و پوست              نیز که گشت و دود و کسب              از کین و اجل اندر سپرد و گردان           </p>	<p>             بنامی و جانی بر خست نه جان              صفت و جانی بر خست نه جان              که خست و دین است و به و نه جان              و صفت و دین نه و شکر که جان           </p>
---	--

من که در دست او بهیت ازین معنی  
 دنیا که سپید یافت بخت و حد  
 بهایان و سب جان بزم بهیال  
 نه به وقت بزم که نشینت خوشتر  
 در گوشه درویشان شرف و سرب  
 ز ملک نام نرزد یک دره مان بزم  
 که چون بخت بر من رسید نه  
 که تو غیر مردم و سپه ادا زدم  
 هر که در لب به بندای منیع شکر  
 بزم که نشینت بهر پیل نشکر  
 که در لب و دهان منخ نماند و بهر  
 رسید زیت بهر کنش ایات شرف  
 بیک که در خورشید گشت خاک آلود  
 ز راه دور رسید در دهان و بهت  
 تنی که دولت را با چنین بهادر  
 نقد کند و ز بهت و کشت و کشت  
 حشمت فضا نرنگش از بهت  
 ز صفت ملک که پیش و حد  
 ز دروان و سب طاعت و زود  
 بزود ملک این خلق و زود  
 نه نشینت بهر پیل نشکر  
 ز مردم که پیش و حد  
 که در زود زیت بهر پیل نشکر  
 نه نشینت بهر پیل نشکر  
 ز زود نام بهر پیل نشکر  
 که در لب و دهان منخ نماند و بهر  
 رسید زیت بهر کنش ایات شرف  
 بیک که در خورشید گشت خاک آلود  
 ز راه دور رسید در دهان و بهت  
 تنی که دولت را با چنین بهادر

معالجست زبانه را به نعلین	ملازمت در راه نخستین است
بفرق او ب سیدت که بر کلاه	یکشمنی که زینت و رنگ نیرت
ست برادر صندل که می پندد	پیر به خاندان نیز نیست در صفا
بوی به است زیند بوی مسران	بیا بصرم تو که حلاوت آن در دست
فردا در هر یک صم خون شاد	یکدیگر نیست نه در صم او بر ابرضم
زیر تو جهان اندون است جان	تو نه به پیش ملک اندون در دست
مکر و سود و ن سیر کنی سود بین	زیر تو به پیش راه هر کنی بهر
بدنوی زبانه است فی و در نقصان	زبانه پیش ملک اندون می بستان
نعلین زبانه که قوی است با برکان	مکون ز قوی بی و نشین بر کلاه
بعد از زبانه در آن بعد از امون	خدا و کلاه تو زبانه اولت خوش
زبانه وانی کن بیا حلاوت و بیات	زبانه وانی زبانه نعلین است

هر که زبانه زبانه است بکند زبانه	هر که سلطان مغول خوش کند زبانه
بجز و حلال مغول است بکند زبانه	آتشش آن و سلطان حلاوت کند
بازنمی کند زبانه است بکند	آتشش بکند زبانه است بکند

ملازمت در راه نخستین است	ملازمت در راه نخستین است
یکشمنی که زینت و رنگ نیرت	یکشمنی که زینت و رنگ نیرت
پیر به خاندان نیز نیست در صفا	پیر به خاندان نیز نیست در صفا
بیا بصرم تو که حلاوت آن در دست	بیا بصرم تو که حلاوت آن در دست
یکدیگر نیست نه در صم او بر ابرضم	یکدیگر نیست نه در صم او بر ابرضم
تو نه به پیش ملک اندون در دست	تو نه به پیش ملک اندون در دست
زیر تو به پیش راه هر کنی بهر	زیر تو به پیش راه هر کنی بهر
زبانه پیش ملک اندون می بستان	زبانه پیش ملک اندون می بستان
مکون ز قوی بی و نشین بر کلاه	مکون ز قوی بی و نشین بر کلاه
خدا و کلاه تو زبانه اولت خوش	خدا و کلاه تو زبانه اولت خوش
زبانه وانی زبانه نعلین است	زبانه وانی زبانه نعلین است

هر که زبانه زبانه است بکند زبانه	هر که سلطان مغول خوش کند زبانه
بجز و حلال مغول است بکند زبانه	آتشش آن و سلطان حلاوت کند
بازنمی کند زبانه است بکند	آتشش بکند زبانه است بکند



کرفه چو دره تو از آتشان بر آفتاب	انساب با شاد و زاهد پست از نهاد
حکایت و صفت ملک نشینان	باطل است بکینه در حق بنامند
زخا صفت کس خرم و چون چو یک	زینبستان کس خرم و چون چو یک
گفت دوست کای ملک سوی کای	و به هر روی بر روی ز سر و کشتن
یک خشنه جان حاسبه از مغفرت	یکای پسر و غم و دشمن و پسر و
دست است زینت و در و در و در	دم و در و در و در و در و در
کنند از میان سببان که اندکی	منع است از بر جان و جان و جان
باز دست گفت خواجه و در و در	باز دست گفت خواجه و در و در
بهاره کان می باشد زینت و در	باز دست گفت خواجه و در و در
بین و در و در و در و در و در	بین و در و در و در و در و در
بر زمین کشتن از آفتاب و در	بر دست گفت خواجه و در و در

خدا می هر چه و در و در و در	چون با که و در و در و در
مرد و در و در و در و در و در	بها که و در و در و در و در
بهین که و در و در و در و در	سز که و در و در و در و در

بها که و در و در و در و در	بها که و در و در و در و در
بها که و در و در و در و در	بها که و در و در و در و در
بها که و در و در و در و در	بها که و در و در و در و در
بها که و در و در و در و در	بها که و در و در و در و در
بها که و در و در و در و در	بها که و در و در و در و در
بها که و در و در و در و در	بها که و در و در و در و در
بها که و در و در و در و در	بها که و در و در و در و در
بها که و در و در و در و در	بها که و در و در و در و در
بها که و در و در و در و در	بها که و در و در و در و در
بها که و در و در و در و در	بها که و در و در و در و در

بها که و در و در و در و در	بها که و در و در و در و در
بها که و در و در و در و در	بها که و در و در و در و در
بها که و در و در و در و در	بها که و در و در و در و در



















میل زمین اعدایان سپید و آفتاب	که از راه نوره سپید میبوی
اگرستون می جان برخش	چنین میبوی می سر مسدود
صیحت بود و فضل بهاری	همیشه بود و فضل شترانی
نبوی تر داشت بدو است	که چون دولت نباشد درانی
ز لهر روزه نوره نوری و سپیدی	ز لهر سستی و مهر دینی
درخت ابو حیدر شمشاد و کوه	سعدان شرق و غرب خرم و کوه
صافترین عالم و دارنده سین	اگرچه ده لک شتران او بشیر
شاهی کسب و شرف اصل و چوین	اگر سیاه صرست اب سلطان
سعدان ملک است جهان و جهان	و در کمال عقل جاب است
کینه و کینه فرخ او پر و بال	چنین نیز به پیش در است
عالم است استیگانی هم کس	کینه است او خدا و کس
چنین نیست که حسن و صبر	که در است سعادت سلطان
من شاه نشین و من در شتر	انضم من سر و ان چکی شده
نشانده ای نزد و کینه	زیر که کینه میکند و کینه

لیوان اولی بر سر و کلاه	چنانست قدرت نوره و سپیدی
نور که میروند و نور و نور	چنانست بر روی که نور و نور
و در است چ حد خلق و دولت	پروان نیست کبر و کوه
از دست و ارج و چهره	این میل کردن تو دین
گرچه بر طاعت شتر و نوری	سپند جهان بودی کبر
بیشتر نوری و در است	کسب کبر را صریح و جاد
عیدت قبال کینه است	بسیار است کینه و نور
بروز می شب و می و می	اگرچه در این چنین
چاوید شاه پادشاه	عالم است کینه و نور
یکس تا دین و نور و نور	در کینه و نور و نور
ماکو و نیکان و دین و نور	نور و نور و نور و نور
چنانست و نور و نور	و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور	نور و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور	نور و نور و نور و نور





و چون گفتند که نوید است از آن کسی  
 سران معنی کونان معلوم شده اند که نشانی  
 رفت از یکدیگر بفرود آمدن برین است و باز  
 نشانی بر آن نوید است از روضی و کاشانی  
 این غدار بیسج کند از این نوید است  
 که ملک فرزند و حشمت سلطان  
 شده همچون اردوشی از پهلان سلطان  
 و در قریب همچون پادشاه  
 از وفات مرده جسد بر کف نهاده  
 موجود زنده می فهمد و در دکان  
 ان جانشین او که کجاست و پادشاه  
 بود و انشای شیرین و دلاور  
 مملکت را از منی در فراموشی  
 و است کجاست و انشای او را  
 و در روز و در شب  
 و در روز و در شب

سده که در نرسندی سپهر گرد جانان  
 نعلون اسب کز او را غنیمت بود  
 فریاد نرسد صفت در باب آورنده صفت  
 بجهاد که در حسیخ کردن در پیشه بزم  
 ست خورشید شکست دزد فرزند  
 صحرای زمین آه سیر کی ایست  
 بنهر او کستی پیشش از آبی آرد  
 به پیشانی زحمت تر قف  
 به پیشه منع وقت زنده هر کشت  
 یکدیگر خنجر کشته در ناگونی کشت  
 ای دنیا نفس نوح جانور در زیر خاک  
 از تو آواز که باشد در جفا ای قبا  
 ای کوشاید که زویر که از دامن جان  
 بهر اسب کند بر چوادی صحرای زمین  
 بر زمین چون به کشتی بختی کشتی

بفرز کشت و به یک از خرمی کشته  
 به خنجر کشت بین کوفت و اسب پیش نفر  
 خاک را اسب بخت کشته در زمین کشت  
 در شمشیر صدف گرد و در شمشیر  
 میت خورشید زمین بخت کشته  
 در کمان و دیوان به نرنگی کشته  
 در غراب پیشش از آبی آرد  
 به پیشانی زحمت تر قف  
 به پیشه منع وقت زنده هر کشت  
 یکدیگر خنجر کشته در ناگونی کشت  
 ای دنیا نفس نوح جانور در زیر خاک  
 از تو آواز که باشد در جفا ای قبا  
 ای کوشاید که زویر که از دامن جان  
 بهر اسب کند بر چوادی صحرای زمین  
 بر زمین چون به کشتی بختی کشتی

سده که در نرسندی سپهر گرد جانان  
 نعلون اسب کز او را غنیمت بود  
 فریاد نرزد صفت در باب آورنده صفت  
 بجهاد که در حسیخ کردن و پشته بزم  
 ست خورشید شکست دزد فرزند  
 صحرای زمین او سپهر کی ایست  
 بنهر او کستی چشمتش از آبی آود  
 به چشمتی ز چشمتی تر صفت  
 به چشمتی صفت و زنده هر کشت  
 یکدیگر بنمید گشته در ناگونی گشت  
 ای دنیا نفس نوح جانور در زیر خاک  
 از تو الا که گشت در جفا ای قبا  
 ای کوشاید که زوید هر که از دامن جان  
 بهر اسب کند هر چه وی صمدی چنین  
 بر زمین چون پشته کشتی کشتی کشتی





معدن نام چه در قند و در نخل	که در نام چه در نخل و در نخل
مرد است تنای که خاک است	مکین است در تنی که خاک است
برین آتش را من می کشم	سر که در دست است با جوی
با درستان او را نماند که در	که در دست است جگر در آن
یکین با تو که با او در گران	دین از دست که از نازک
سر که در دست است از جوی	بید ز دست که از نخل
به دو چشم به چشمش	که در دست است در نخل
می آید که در دست است	چشم چشم تو که در دست است
نوی آن است که در دست است	بزرگ جگر که در دست است
سر که در دست است از نخل	که در دست است از نخل
می آید که در دست است	می آید که در دست است
درمان نیست که در دست است	مول از دست که در دست است
بمسو او که در دست است	و صدی که در دست است
سر که در دست است	بزرگ جگر که در دست است

۱۱۱۱

مرد است تنای که خاک است	مکین است در تنی که خاک است
برین آتش را من می کشم	سر که در دست است با جوی
با درستان او را نماند که در	که در دست است جگر در آن
یکین با تو که با او در گران	دین از دست که از نازک
سر که در دست است از جوی	بید ز دست که از نخل
به دو چشم به چشمش	که در دست است در نخل
می آید که در دست است	چشم چشم تو که در دست است
نوی آن است که در دست است	بزرگ جگر که در دست است
سر که در دست است از نخل	که در دست است از نخل
می آید که در دست است	می آید که در دست است
درمان نیست که در دست است	مول از دست که در دست است
بمسو او که در دست است	و صدی که در دست است
سر که در دست است	بزرگ جگر که در دست است

بزرگ جگر که در دست است	که در دست است
بزرگ جگر که در دست است	که در دست است





سراشی که کعبه است شادان و برون	چو عاقی زاده دست در عقد و
نکند نه صد تو بر جان و دل	چو ضرب نام نور سیم در روز
کی قدم و سیم تو کرد و سنا	کی افروخته شستم تو کرد و دست
سیندان کی تو از نوم آواز	که از گنجی است و آب و زلف
موی کاپت تو سلیق تو به	نیت و نه عاقبت معطر
زینتی کجا عکس زینت	نباشد دونه قایت معطر
بوم و سینه و سیمان و سنی	دو نام و دست دو یک کین
چو سینه در حال علی و فرامیت	زنده و سیمان روی از نوم و غیر
صد و نومی که گشتند مشک	از ایزد مکافات دیند مشک
که از ستر کین و کرد و هستی	چو شش کشند بر و نه کین
سر زینت و سیر و نه یکین	سپهری از سر نشان در نه سیر
جانی به از تو به ستر و نه بیان	سی شش از آفات از تو دار
و زغال تو سر و نه کرده و ن	سر و نه دست و شش کین
چو کوه که ان حال و نه ستر	ز و نه شش و نه و نه کین
شکفی ز راه و سیمان و نه بیان	یکی و سیمان نیت و نه کین

الکشاف

کدر استانی بر یکونه کوی	انگیزی کس از کوه میده و
تر است هر دوی و استانی	کوه و زمین و زمان و کین
هر س از سکر از جهان و کین	کوه است از راه و نه کین
زینت سیم است هر صفت و	نیم خفایت سوی خلق سکر
تیرت چو کان و دست سنی	دور و شش کوی و نه کین
نیت این جان تو و اری	برای می و استادی می و
به هر دوی و ستر و ساحت	چنین صد و صد و نه کین

جلایه زینت و ستر و عالم	سلطان جهان شش اعظم
شاهی کشت و شش او پیش	شاهی که سبج نرم و نه کین
چون و دست او است و نه کین	چون ملک است و نه کین
شاهی که ستر و ان و سلطان	نار و نه و نه کین
سی ستر و ستر و ستر	سلطان جهان و نه کین
عزلی تو و نه کین	و نه و نه کین
انق ستر و ستر و ستر	کوی که ستر و نه کین









سخت شد رضا لکجه و بر شد هم کاران	بازو گرفت که در لاله دوست یکا
نشیند و لاله خان بر روی سینه	سیت سید دلی پناه و یمنی و کمر
غیر هم پس گشت ترکس نیم از دلی شام	خسین کل شد بنشیند زان اردو
یوهان وقت چو کوی می گشت از دین	نخست مرالدین مطولان خوش
نورانی که نیکویی می میداد شرف	لوز دهمینه خندان بر سر سینه
نشد روز افزون باو ای شایسته چو که هست	
بازو ناکویی خداوند عجب را داشت	
من چو کیزی گشت اورا به سر ملکیت	نقاب سینه روی بر لسان کسیر
بازوی دولت خطاب از بر شایسته	در ترک عالم او داد که هست او سیر
بازوی قدرت برین دانه عسکر دانا	بسته حجت برین حجت پیکر دانا
گشت عاقبت چون مدد گشت سحر دانا	خاکه در گشت خیم اندر گشت خون دانا
نکند او گشت در غدر برین دیکر	مرغان جان پاک سلطان دانا
من می گویم که صافی گشت بعد از چکان	وین میگوید که باقی گشت شمس این
و سپید گشت مرغ تیز او گشت سی	وین بار کبلی وین شمس صفا این
سپیدان سپیدش روز دهم و روز دهم	وین بری و دوی و دوی و دوی دانا

ال

بازو ناکویی خداوند عجب را داشت	نقاب سینه روی بر لسان کسیر
بازوی دولت خطاب از بر شایسته	در ترک عالم او داد که هست او سیر
بازوی قدرت برین دانه عسکر دانا	بسته حجت برین حجت پیکر دانا
گشت عاقبت چون مدد گشت سحر دانا	خاکه در گشت خیم اندر گشت خون دانا
نکند او گشت در غدر برین دیکر	مرغان جان پاک سلطان دانا
من می گویم که صافی گشت بعد از چکان	وین میگوید که باقی گشت شمس این
و سپید گشت مرغ تیز او گشت سی	وین بار کبلی وین شمس صفا این
سپیدان سپیدش روز دهم و روز دهم	وین بری و دوی و دوی و دوی دانا

بازو ناکویی خداوند عجب را داشت	نقاب سینه روی بر لسان کسیر
بازوی دولت خطاب از بر شایسته	در ترک عالم او داد که هست او سیر
بازوی قدرت برین دانه عسکر دانا	بسته حجت برین حجت پیکر دانا
گشت عاقبت چون مدد گشت سحر دانا	خاکه در گشت خیم اندر گشت خون دانا
نکند او گشت در غدر برین دیکر	مرغان جان پاک سلطان دانا
من می گویم که صافی گشت بعد از چکان	وین میگوید که باقی گشت شمس این
و سپید گشت مرغ تیز او گشت سی	وین بار کبلی وین شمس صفا این
سپیدان سپیدش روز دهم و روز دهم	وین بری و دوی و دوی و دوی دانا







سنان بود نه ملک بر شایسته	شکوهان جوید نه ملک بر شایسته
نوبه کار بود جای که نه دست	نوبه کار بود جای که نه دست
نورست نه زمره وین در نگر	نورست نه زمره وین در نگر
نست نه بر تخت جاده اری	نست نه بر تخت جاده اری
نست نه کنه نه شمس جبه	نست نه کنه نه شمس جبه
نکه نه قفسه به من باری	نکه نه قفسه به من باری
نخ سرست نشان از نگر	نخ سرست نشان از نگر
نقد موقوف بر ابر بود اکنه	نقد موقوف بر ابر بود اکنه
نست نه قوی و نه در می و ال	نست نه قوی و نه در می و ال
نست نه بخت بهر از نه شو	نست نه بخت بهر از نه شو
نست نه زلال و نه نورست	نست نه زلال و نه نورست
نست نه نرنگه نه صای و نه است	نست نه نرنگه نه صای و نه است
نست نه کینه نه بلی نه است	نست نه کینه نه بلی نه است
نست نه سرست بهر از نه است	نست نه سرست بهر از نه است
نست نه زمین نه است نه است	نست نه زمین نه است نه است

نست نه زلال و نه نورست	نست نه زلال و نه نورست
نست نه نرنگه نه صای و نه است	نست نه نرنگه نه صای و نه است
نست نه کینه نه بلی نه است	نست نه کینه نه بلی نه است
نست نه سرست بهر از نه است	نست نه سرست بهر از نه است
نست نه زمین نه است نه است	نست نه زمین نه است نه است
نست نه زلال و نه نورست	نست نه زلال و نه نورست
نست نه نرنگه نه صای و نه است	نست نه نرنگه نه صای و نه است
نست نه کینه نه بلی نه است	نست نه کینه نه بلی نه است
نست نه سرست بهر از نه است	نست نه سرست بهر از نه است
نست نه زمین نه است نه است	نست نه زمین نه است نه است
نست نه زلال و نه نورست	نست نه زلال و نه نورست
نست نه نرنگه نه صای و نه است	نست نه نرنگه نه صای و نه است
نست نه کینه نه بلی نه است	نست نه کینه نه بلی نه است
نست نه سرست بهر از نه است	نست نه سرست بهر از نه است
نست نه زمین نه است نه است	نست نه زمین نه است نه است









[illegible]

که دست چرخ نشاند ملک ملک	پرواز دشت بند برادر گل سپهر
نکنده زنده کنان هست دست	که دست ممت است به دست خورشید
و به بند جهان گشت بدین دست	از سرفراز کبریا دست طغیان
مرو به دست و مشرق کردید بگنبد	بلین بود که در پیش می کند خشن
چون دست آید این اوستی نادر	که دست به دست او برست و تن
خدا ای که مرده از دایه ای دست	پانقی اندامی بر دست و تن
پیر و عدل تو از دست است بهی غم	خنده شمع تو از دوی بگن
چیز را نشن است فعلی کن	که دست تو به دست و دایه
بستم شجره از دست در دین	نیم شکر تو ز دست او دین
چون دستان تو به طبع بر دست	چو از گن تو بر دهن دست کن
زین دست که از خون گشته دست	بروی به غبار و دست طین
کمی به سپاه تو بر لب جهان	نور چشمه تیغ سپاه خان کن
کمی به دست دانه ران سوار	عصا که به دست سپه ان دین
پس کنی که تو بران کنی دست	خبره است که تو به تنه کن
نهاد دوی با قبل کن دست	که دست دین او به دست کن

پیکان پیش چشم نموده جان	بر دست ز لب چون سینه دین
خفا می که بینه ان خفا دست	پناه دست ز دست جانک ز دین
ز دین سبب است به دست خشن	بر دست صفت که گو تر کرد دین
پزان بود که در دست و کوب زد	ز دین داد افتد لشکرش سبک دین
نمده به دست که در دست نادر	تا دکان خسران کوب دین
چو در دست و دست تو دست ان	رسیده به دینان جهان دین
مر شمع دست مان شده دست	مر دست احسان تو شده دین
خفاست طاعت تو به دست کن	یکی بود از دین کی دایه دین
نور که بود از او دین سپهر	شود دایه مسین اند دین
چو از دین دست تو در دست	بر او که دست دین دین
بگن می تو که دل نه دین	بنال دین تو به دست دین
که دایه دین دین دین	که دست دین تو در دین دین
که دین دین دین دین	که دایه دین دین دین
چو دین دین دین دین	دین دین دین دین دین
دین دین دین دین دین	دین دین دین دین دین



چشمه نیکو بر صفه است در وان	حائین در حسن حسین حسن شین
نظام دین بی بود حسن دین	مرد ویر رسیده از عالم دین
چرخ نامور دین حسن خلق بود	خدای نامور جل جلاله بود حسین
پناه و شکست و تر روزگار	وهای دولت دین در خیر سلان
چرخ عید اندر سر حسن است	قدردان قدر دیگر حسن نهاد است
بشیرین سخن جهان حسن است	حکایت او از ملک مروت چینی دین است
در کس نهاده که حکم روزگار	با زوی دولت که بیعت است
سایه زده آن حسن است	هر دو حسن است در فرق که حسن است
نقد دین که خطاست نام او	سر کار در کس نیستان خط است
و سرای دین بر سر حسن است	چون که سلطان چون است سلطان
در مملوک زمین و جلال دین است	چون چون حد را زمین و جلال است
و تقوی او جبار است	چون راجع تقوی او جبار است
وای ملک فرزند او در میان است	دست بر دزد او در میان است
این دین کار و اخراج است	منع و نماندن است از اخراج است

نقد دین که خطاست نام او	نقد دین که خطاست نام او
و سرای دین بر سر حسن است	و سرای دین بر سر حسن است
در مملوک زمین و جلال دین است	در مملوک زمین و جلال دین است
و تقوی او جبار است	و تقوی او جبار است
وای ملک فرزند او در میان است	وای ملک فرزند او در میان است
این دین کار و اخراج است	این دین کار و اخراج است
منع و نماندن است از اخراج است	منع و نماندن است از اخراج است
چرخ عید اندر سر حسن است	چرخ عید اندر سر حسن است
بشیرین سخن جهان حسن است	بشیرین سخن جهان حسن است
در کس نهاده که حکم روزگار	در کس نهاده که حکم روزگار
سایه زده آن حسن است	سایه زده آن حسن است
نقد دین که خطاست نام او	نقد دین که خطاست نام او
و سرای دین بر سر حسن است	و سرای دین بر سر حسن است
در مملوک زمین و جلال دین است	در مملوک زمین و جلال دین است
و تقوی او جبار است	و تقوی او جبار است
وای ملک فرزند او در میان است	وای ملک فرزند او در میان است
این دین کار و اخراج است	این دین کار و اخراج است
منع و نماندن است از اخراج است	منع و نماندن است از اخراج است











مهر نرسندی که بر سپهر که ادا	بنامه فتنه چاه خشنی او بر بزرگ
چون نمود بر بیکو آن بود او دینار	چون نمود بر بیکو آن بود او دینار
دست میکشید او بر زمین در پست	دست میکشید او بر زمین در پست
تاریکست درت و در دلش آن دنیا	تاریکست درت و در دلش آن دنیا
نیز نماند و آن دنیا نیست بلکه کرد	نیز نماند و آن دنیا نیست بلکه کرد
نخاست او پیش لبان او بود	نخاست او پیش لبان او بود
نخاست او یکی باشد حال او بود	نخاست او یکی باشد حال او بود
وین بدل تو بر پیش رو در او بود	وین بدل تو بر پیش رو در او بود
و نیکو است از تو نیز آن را که بود	و نیکو است از تو نیز آن را که بود
نیز خوان و نشین بر آن که بود	نیز خوان و نشین بر آن که بود
در تو نویسد در جان باقی نماند	در تو نویسد در جان باقی نماند
شکر عدل تو ز سپاهای نماند	شکر عدل تو ز سپاهای نماند
تشی خوار اینست نیلی بر جان نماند	تشی خوار اینست نیلی بر جان نماند
رویش از دست و مهر بخت نماند	رویش از دست و مهر بخت نماند
مهر از فضلش سر مجله نماند	مهر از فضلش سر مجله نماند

مهر نرسندی که بر سپهر که ادا	مهر نرسندی که بر سپهر که ادا
چون نمود بر بیکو آن بود او دینار	چون نمود بر بیکو آن بود او دینار
دست میکشید او بر زمین در پست	دست میکشید او بر زمین در پست
تاریکست درت و در دلش آن دنیا	تاریکست درت و در دلش آن دنیا
نیز نماند و آن دنیا نیست بلکه کرد	نیز نماند و آن دنیا نیست بلکه کرد
نخاست او پیش لبان او بود	نخاست او پیش لبان او بود
نخاست او یکی باشد حال او بود	نخاست او یکی باشد حال او بود
وین بدل تو بر پیش رو در او بود	وین بدل تو بر پیش رو در او بود
و نیکو است از تو نیز آن را که بود	و نیکو است از تو نیز آن را که بود
نیز خوان و نشین بر آن که بود	نیز خوان و نشین بر آن که بود
در تو نویسد در جان باقی نماند	در تو نویسد در جان باقی نماند
شکر عدل تو ز سپاهای نماند	شکر عدل تو ز سپاهای نماند
تشی خوار اینست نیلی بر جان نماند	تشی خوار اینست نیلی بر جان نماند
رویش از دست و مهر بخت نماند	رویش از دست و مهر بخت نماند
مهر از فضلش سر مجله نماند	مهر از فضلش سر مجله نماند











مذهب و سبب برگزیدن آن نوشته شد  
 کوشش و بود بخت پیش از اول عالم  
 سرگردان پیش از بدی و بدی خوشن نام  
 من موی نامی از حیدر مایه ای نیست  
 دل از غری چون کان که می خست  
 گری از پیشین و حق اول کس عالم  
 ازین کن نه سبب برگزیدن است  
 اکثرین قطره که از غشید زنده می ماند  
 صد باره زنده بود پیش از اولی حال  
 سرگردان پیش از بدی و بدی خوشن نام  
 که بکن سکه که از حیدر مایه ای نیست  
 لاجرم میزان بزم خرد است نهال  
 اگر دانه حیدر کفین شد تو بحر حال  
 بین خون اجم و می هم عوارض حال

هر که از کتب خود را به حیدر برده ان  
 که چون داشته حق در دامن  
 خداوندی بکمال است بهشت  
 تا به یکی لباسی و او شب را  
 دیده از روشنی پر افشای او  
 ز برقع خلوتان بر انقباض  
 بهر که در دامنش که در دامن

نامشده اند که آتش که را  
 حقیقت را در او کرده اند  
 من گفتم بهشت طاعت بهشت  
 چرا که اصل کار آدم  
 تقوی را بهشت بودی ز تو فریق  
 ز بهر دهانت نفع میسر  
 نه چه ز بهر دهنم و آفرین  
 زمین را شکست که از آب و باد  
 هم نشد آب و باد پیش من  
 صبا گفت که از شرق و غرب  
 بهر دست و پا که تخت نشاند  
 چه در باد زود آمد از برای بر دست  
 که در آن بود غیبی را ز باد چون  
 محسوس نیست و در او محسوس  
 شنیدی این شغیف که مرا







کوهی که کوهی است در آن کوه	سایه نقد از نفع و از دست
کرده است به چینی	می گوی که کوهی شده است
در دو صفت روز قیامت	پیر تیزی را سپهر بچشم
از آن روزی که کوهی که از آن	در کج باشد چون خلق داده
چنان باشد که کوهی که از آن	کران دوست می پوی
برویش و تاب آبی	در آسب که در آسب
در دو صفت او را محمد و حبیب	بوده است او را شکر و دوز
که از آن روز قیامت	میست ملک ملک ملک
سایه وین بر آن	سوی هم دوست هم ز اخضر
<p>از آن کوهی که علی تاج المعانی</p> <p>سوی از قدر عالمی که</p>	
از کوهی که در معدن است	در دو صفت از نفع و از دست
لعلک وای نوا یعنی نوا	در کج باشد چون خلق داده
در دو صفت او را محمد و حبیب	کران دوست می پوی
که از آن روز قیامت	در آسب که در آسب
سایه وین بر آن	سوی هم دوست هم ز اخضر

نیش که کوهی است در آن کوه	سایه نقد از نفع و از دست
کرده است به چینی	می گوی که کوهی شده است
در دو صفت روز قیامت	پیر تیزی را سپهر بچشم
از آن روزی که کوهی که از آن	در کج باشد چون خلق داده
چنان باشد که کوهی که از آن	کران دوست می پوی
برویش و تاب آبی	در آسب که در آسب
در دو صفت او را محمد و حبیب	بوده است او را شکر و دوز
که از آن روز قیامت	میست ملک ملک ملک
سایه وین بر آن	سوی هم دوست هم ز اخضر
<p>از آن کوهی که علی تاج المعانی</p> <p>سوی از قدر عالمی که</p>	
از کوهی که در معدن است	در دو صفت از نفع و از دست
لعلک وای نوا یعنی نوا	در کج باشد چون خلق داده
در دو صفت او را محمد و حبیب	کران دوست می پوی
که از آن روز قیامت	در آسب که در آسب
سایه وین بر آن	سوی هم دوست هم ز اخضر



[illegible]











مژده صفاست او بران	مژده صفاست او بران
کاه به عایق فرج طوفان	کاه به عایق فرج طوفان
از پس ضلال و اهل خدایان	از پس ضلال و اهل خدایان
نرفته و در شست کین	نرفته و در شست کین
وید را مکره و در مان	وید را مکره و در مان
و در شسته شود بگره میان	و در شسته شود بگره میان
گردان کند شش بزم و گمان	گردان کند شش بزم و گمان
گرچه بکند از دست بیدان	گرچه بکند از دست بیدان
ازین نظر شود بر آب جهان	ازین نظر شود بر آب جهان
کردی منی که در پستان	کردی منی که در پستان
از غفلت گشته بود ایوان	از غفلت گشته بود ایوان
سیاه و چه سیت ایمان	سیاه و چه سیت ایمان
نبد که شود مسلمان	نبد که شود مسلمان
با کزگان از خود و حسد جان	با کزگان از خود و حسد جان
کرک و بره بر بزمین کرکان	کرک و بره بر بزمین کرکان

درین خلقت تو سپاس	درین خلقت تو سپاس
چون خسته تو فرج و دوست	چون خسته تو فرج و دوست
برکت بر جان بعد است	برکت بر جان بعد است
کز عدل تو دران و کفایت	کز عدل تو دران و کفایت
که من بر طبع تو آید	که من بر طبع تو آید
ما در شست خری بخت است	ما در شست خری بخت است
چون گشت عایق کور	چون گشت عایق کور
و مجلس تو دران ملکش	و مجلس تو دران ملکش
دانش بر سپهر مراد	دانش بر سپهر مراد
و نظرت به و سرگرد	و نظرت به و سرگرد
نام و لب تو در و عود چید	نام و لب تو در و عود چید
رویت بر عهد و در و نود	رویت بر عهد و در و نود
خوان شد به بخت و کاه	خوان شد به بخت و کاه

مست تو دران و ایرن نام و دین	مست تو دران و ایرن نام و دین
------------------------------	------------------------------

نیک سپهری و بی حد کثرت	خداوند درگاه مشرق و مغرب
فرزندان انساب عالم نشین	که دورا ابدان خست با زمین
کتاب دهر و کتاب جهان است	صفت انبیا و کسب و رفتن
در بیان بزرگ عالم او نه بر شد	وزیر مبدع و مبدع نشین
بیر از پشت دولت تیغ او نم	بیر از روی صفت رالی او بک
چو پیش او می نشیند در خرابان	بر بخشش او نه توان چشیدن
ز دانشش حد ادا و کون را	بست است از بجز آن پیشین
بر حد اندام گیر و دستش در کف	نجد و دور سپهر و دروین
چو در بزم کعبه و جام بر است	شده روی زمین کعبه و دین
نهادن آینه کلام حق بر بس	نظر و فکر و آن تا بین و چین
بیختم او کی نازد به سجنه	اگر عالم شود صوره و چین
دانشی که زبان کرد است	ترا جود حسنه و تقوی
بی تو نیست میر المعین را	ز تو نشا و است سلطان سلیمان
بنا بر تو نیست طاعت کسان	بنا بر تو نیست سربستان
ترا زوی معالی و شرف را	کف تا زوی دولت و شرف

سرایان انصاف و پادشاه	بهر آستان و به چشم شایان
بهر تو نمی در خرد از بهشت	نخج تو می گل و به از زمین
زیر قدر و جود او است	نکست از بهشت و به کل زمین
هم در هر جا که دشمن است	بجا در است در ده ان تین
چو در آن ترا که به صفایان	چو در آن ترا که به صفایان
یکویی تو نیست و به است	چنانکه در آن راه و به است
بزرگ تو بزم اندام و به	سکون ال بدل کرد و به است
بسی می ترسد از آن نه اورد	تیر و زور و کاه از جان اوین
ز بهر تو جان فطرت و نعمت	که هرگز بر یکدیگر و به است
بسی که دوست تو نشا و کرد	بسی که در دنیا و کرد و به است
بر آن سیکین که اقبال و به	در آن سیکین که اقبال و به
کینه بدوست به بهشت و به	کینه بدوست به بهشت و به
اگر نشا و است سلطان سلیمان	اگر نشا و است سلطان سلیمان
کف تا زوی معالی و شرف را	کف تا زوی معالی و شرف را
بنا بر تو نیست طاعت کسان	بنا بر تو نیست طاعت کسان
ترا زوی معالی و شرف را	کف تا زوی معالی و شرف را



زیر دست بادون تو درود	خواجه می بدین حسنی با بین
زین آسمان که بسند	هکات را افران بسند او بن
مندی از غمت در جبین زلف	درین مجلس کس به کمر حسن
میشد باکی سزین شمشاد	نموده ز روی کاغذ شمشاد
مزمین بود ایوان و سوز	جود فی پر کل شمشاد استین
نیکبختی سر تو ازین داد	اگر آن شمشاد نه هفت یون
نهای دوست بین خاتم ان دا	و عا ربند کان و غرت بین
باز فخر مراد شمس فایه روی	کونک فایه رگبت و درو بنفرد
ترا بکشد و طاکس پیش من بخوام	اگر زمره طاکس پیش نه زنجیران
کون که در شمس کفایت بر کرد	بجز زنجیری که خلق او بر آید خون
دین کنی که روی جلال کیم	تفع به که جهان بر دست کون
جست پس در از قشع جزیان	و ملکیت فل کوی شاه جزیان
چینا بین نه صحرای بر	و جان سعادی روی و رویا

زیر دست بادون تو درود	خواجه می بدین حسنی با بین
زین آسمان که بسند	هکات را افران بسند او بن
مندی از غمت در جبین زلف	درین مجلس کس به کمر حسن
میشد باکی سزین شمشاد	نموده ز روی کاغذ شمشاد
مزمین بود ایوان و سوز	جود فی پر کل شمشاد استین
نیکبختی سر تو ازین داد	اگر آن شمشاد نه هفت یون
نهای دوست بین خاتم ان دا	و عا ربند کان و غرت بین
باز فخر مراد شمس فایه روی	کونک فایه رگبت و درو بنفرد
ترا بکشد و طاکس پیش من بخوام	اگر زمره طاکس پیش نه زنجیران
کون که در شمس کفایت بر کرد	بجز زنجیری که خلق او بر آید خون
دین کنی که روی جلال کیم	تفع به که جهان بر دست کون
جست پس در از قشع جزیان	و ملکیت فل کوی شاه جزیان
چینا بین نه صحرای بر	و جان سعادی روی و رویا

سوزد هم تیغ صفا اخته دارد  
فان نظم ارفیده در آن جانت دارد









خود مددستان خود چو نه سکه	خود مددستان خود چو نه سکه
زینت بخت اگر کرد بر دین	زینت بخت اگر کرد بر دین
بهری بارگاه او نام صند و بر	بهری بارگاه او نام صند و بر
بهرت کردن بر آن پاری و آن	بهرت کردن بر آن پاری و آن
عرب و عجم و پارس و روم	عرب و عجم و پارس و روم
زینت صدوی سال بند و بر	زینت صدوی سال بند و بر
گشتن به قاسم صدق و بر	گشتن به قاسم صدق و بر
برین از او قسطنطنیه	برین از او قسطنطنیه
از قسطنطنیه قسطنطنیه	از قسطنطنیه قسطنطنیه
بخت او نهی بر نهی بر	بخت او نهی بر نهی بر
اگر که گشتند از قسطنطنیه	اگر که گشتند از قسطنطنیه
برو سلطان نشان سلطان	برو سلطان نشان سلطان
بهرت زنده و خندان	بهرت زنده و خندان
گرفتند به خندان	گرفتند به خندان
در زنده و خندان	در زنده و خندان
در زنده و خندان	در زنده و خندان

خود مددستان خود چو نه سکه	خود مددستان خود چو نه سکه
زینت بخت اگر کرد بر دین	زینت بخت اگر کرد بر دین
بهری بارگاه او نام صند و بر	بهری بارگاه او نام صند و بر
بهرت کردن بر آن پاری و آن	بهرت کردن بر آن پاری و آن
عرب و عجم و پارس و روم	عرب و عجم و پارس و روم
زینت صدوی سال بند و بر	زینت صدوی سال بند و بر
گشتن به قاسم صدق و بر	گشتن به قاسم صدق و بر
برین از او قسطنطنیه	برین از او قسطنطنیه
از قسطنطنیه قسطنطنیه	از قسطنطنیه قسطنطنیه
بخت او نهی بر نهی بر	بخت او نهی بر نهی بر
اگر که گشتند از قسطنطنیه	اگر که گشتند از قسطنطنیه
برو سلطان نشان سلطان	برو سلطان نشان سلطان
بهرت زنده و خندان	بهرت زنده و خندان
گرفتند به خندان	گرفتند به خندان
در زنده و خندان	در زنده و خندان
در زنده و خندان	در زنده و خندان



فغانی شکر پناه بر او است	چو بپایند کاین انجم به دین
غایت نظر او را نه گشت	جان سپرد کن به فرودین
بنای دوزخ و بهشت است بهر	زنده و متوفی سپهر ایمنی
ز خاک است به پدید آورد زنده گشت	در شب خفتن بر آن آوردن گشت
کز زنده گشت قفس وصل او	غرضش مقام است تو که می کن
هر کی سینه انقباض کرد و گشت	هر کی قفاده بودش ز تن بر زمین
هر که در عالم بهشت از کلام شنید	یقین به آن کرد به سپهر زمین
هر که در سوی عین زبانت ایوان	عجب در آن گشت آدم و شیث زمین
شکست نیست برین غیب و در تو	که در آن گشتش غایت جان گشتین
کریم غایت تو بی جان گشت	بدان فکر که تو بی غایت بود زمین
روم و چین که شمع شمع بی	به شمع هر که به بی رخ و کبر زمین
بقاییت زمره خاک تو بر این خانه	که تو خانه خاری بهشت تو دین
و اگر بهشت تو شش به آن چندین	دل بهشت تو را که بر آن چندین
نفس هر که خاک انداخته بر او	که ز خاک گشت هر دو سر زمین
و داشت از خاک موزک و شیشه	خاک چینه چمن و در او را زمین

نور حیدر

خوش بود چو خاک را که در او بود	نور حیدر شرف که در او بود
راهی نهادی شرف و شرف خاتم بود	بر حق و اگر بهشت و زمین
هر که بر این چو زمین نازک بود	که بر این گشت نیز خاک و زمین
اگر چنان برین شرف و چو الکتری	جان زشت یعنی به چو جلد بر
بر زتاب زمره برشت بر طبع	ایمنه به علی نامه و نفع این
و گشت ای حیات زنده گشت و شرف	مهر و دولت به دون چند بهشتین
و اگر بر زمین رفت که نه در آن	که در آن در آن به خاک و زمین
و شرف است که در آن نه گشت	شکست به او کل است نه زمین
و اگر بهشت شد از او که بهشت کن	مباد و شرف از او که بهشت این
مباد و زمین شیشه و دیگران	مباد بهشت و زمین خانه الی کلین
حقیقت که در دنیا بیوی هست بهشت	نیست بهشت و جهان با تو به هم آید
و روز که روز که در آن بهشت نه جان	مست بهشت و طغیان و لغت و کلین
و روز که در آن بهشت نه جان	بر روز بهشت و طغیان و لغت و کلین

جان من که در آن بهشت نه جان	جان من که در آن بهشت نه جان
-----------------------------	-----------------------------

دل به دل که بسته ای جان دانا	زیر که جان دانا که هم سبزه بر تو
دیده ام جان دانا که دست دراز	و نه کم که چو دست که در سویی تو
در دم جان دانا که داری که مرده	من خفت که دادم به جان دانی تو
من بی اختیار تو که میسم در دست	نوشا که در دست مرده دانی تو
هر روز که میباید که در دست	بچه که به پیش مرده دانی تو

هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست
هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست
هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست
هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست
هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست

ای که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست
هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست

و در دست

چون که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست
هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست
هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست
هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست
هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست

هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست
هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست
هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست
هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست
هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست

هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست
هر که که در دست که در دست	بچه که در دست که در دست



تیرای طر منبر او از این آدمی	تا از این بیست و چهار صبر او کنی
بنده ای جو هست بن تر و تنم	که هر چه بدست منی و از او کنی
بنده ای تو هم تا کسی بدو تنم	بنده تر که هم و خاشاک ترا و او کنی

رفت و دیدن و در بن	جان تر که از او تن و ترا بدید
ان از دست او هر چه شد	فروغ صبر این در دوید و بدید
رفت و رفتی و رفتی	کز رفتی و بدید و بدید
ست چون با رنگش	مرحبه از رنگش و بدید
نشده علم هر چه با رفتی او	بر سر بدید و بدید
جان که بدو طرق و تنم	در خشت این پور و بدید
مرز که او بدید و رفتی	سخت عاقل شده و بدید

فرز که او در محل و رفتی	طهره و دست نشاند و بدید
چنان نشیند از من و رفتی	نشیند و بدید و بدید
چو بدست و رفتی و رفتی	طاف و بدید و بدید

که بدست شد و بدید و بدید	بود و بدید و بدید
یست و بدید و بدید	رفت و بدید و بدید
کال قفس و بدید و بدید	رفت و بدید و بدید
که هر که بدید و بدید	رفت و بدید و بدید
که هر که بدید و بدید	رفت و بدید و بدید
که هر که بدید و بدید	رفت و بدید و بدید

جان هر چه بدید و بدید	سخت و بدید و بدید
چون بدید و بدید	سخت و بدید و بدید
چنان که بدید و بدید	سخت و بدید و بدید
اون و بدید و بدید	سخت و بدید و بدید
چنان که بدید و بدید	سخت و بدید و بدید
که هر که بدید و بدید	سخت و بدید و بدید
چون بدید و بدید	سخت و بدید و بدید
چنان که بدید و بدید	سخت و بدید و بدید

مجان زنده تر کان به قادی او سپید	که بختی ز آید آید است به بجان
تخت گشته بر تختان رنگین	بی کند بر کس از خاک کوشش
مرا تیره کس شد سر ای و است	بی نمره کسید و در دست
ندان تیره را هم را سر و دل	مگر تیره او را رها در دست
ندان گشته است از رخ و خور	زیر آنکه می دارد و دست
چنان شود و خلاف و ضایع	بهر تیره و سپید رخای او چون
باز آن تیره کس از این سر	مرا زنده است تمام و خوش
آنکه کس و خوشی کی درین	که از این سبک بدین
کرن تیره و طبع او ای سبک	بک تیره با علم او درین
من و هم عالم تیره خداوند	معموم از دست تیره
مرا و دوست تیره از هم کس	نظم تیره ازین و عالم
ازان تیره کس که کار و در	که است حکم تو بر خود و در
و حق کس که تیره تیره عالم	که است تیره و تیره تیره
مندان و دان و تیره تیره	تیره تیره تیره تیره
بدین تیره کس تیره تیره	که تیره تیره تیره

که به غیر

مجان زنده تر کان به قادی او سپید	که بختی ز آید آید است به بجان
تخت گشته بر تختان رنگین	بی کند بر کس از خاک کوشش
مرا تیره کس شد سر ای و است	بی نمره کسید و در دست
ندان تیره را هم را سر و دل	مگر تیره او را رها در دست
ندان گشته است از رخ و خور	زیر آنکه می دارد و دست
چنان شود و خلاف و ضایع	بهر تیره و سپید رخای او چون
باز آن تیره کس از این سر	مرا زنده است تمام و خوش
آنکه کس و خوشی کی درین	که از این سبک بدین
کرن تیره و طبع او ای سبک	بک تیره با علم او درین
من و هم عالم تیره خداوند	معموم از دست تیره
مرا و دوست تیره از هم کس	نظم تیره ازین و عالم
ازان تیره کس که کار و در	که است حکم تو بر خود و در
و حق کس که تیره تیره عالم	که است تیره و تیره تیره
مندان و دان و تیره تیره	تیره تیره تیره تیره
بدین تیره کس تیره تیره	که تیره تیره تیره

ای صاحب عالم ای عالم الکات	که تیره تیره تیره تیره
که تیره تیره تیره تیره	که تیره تیره تیره تیره
عالم تیره تیره تیره تیره	که تیره تیره تیره تیره
تیره تیره تیره تیره تیره	که تیره تیره تیره تیره



درد فلک اول دست خدایت	چند آنکه نجات نثری نثری
کرده ملک فیه تا روی زمین است	مادری نو آنکه بزرگش نه خدایت
آن ملک که در کای مستتر است	وین به بنزیر و درم که بکشید است
زیر علم دولت و پیر طو است	زیر قدم است و نه که بر است
سایه که در مقام آن از ملک است	سایه ای از نشان آن چون بر است
آنکه کائنات بر او از است	نور سعاد است بر روی است
وید که کوی مثل بر او است	زیر که در جهان شب عالم است
روز که بر است ز توفیق است	نور علم و است ز یک نور است
که از کوی مثل ز سر است	زیر که در جهان شرف و است
با حکم و با دست ای ز بر است	ای نو نور و حکم ازل بر است
که از روی و صد صد علی است	نور شمس و ای که نور است و است
نور است و هم سینه کی خلق	کوی که در حریر است و است
ای صد و در آن جهان بر است	ای به زمین صد و در است
من خدای صفت و مع که گویم	زیر که در و مع و چون روی است

ضیال

من خدای عدل و زبردست است	سبب بر دنیا دارنده جان
سرم بایست که بر خلق و است	شکر خدا و مع و زبردست است
صد و میل یعنی خلیفه و ام الدین	و است و ملک و خدا و است
یک آن خدای که بر است و کرد و ای	و توفیق و است و است و است
ار است و است و توفیق و است	از و است و است و است
و عدل و است و عالم و است	و و است و است و است
است کائنات از و و است	نور و است و است و است
کوی که ای که و است و است	ای که در انقاس و است
کوی که بر کس و است و است	کس و است و است و است
فصل که است و و است و است	است و است و است و است
نور و است و و است و است	و و است و است و است
کیمی که است و است و است	است و است و است و است
ای که بر است و است و است	ای که بر است و است و است
ای که بر است و است و است	ای که بر است و است و است
و است و است و است و است	و است و است و است و است







نه دست به نیت پیش افرو  
 که بوی بلبل زلف زده  
 نزد تو نشست نه ترا گشت  
 در دهنی است در اندامی  
 درخت را در باره گذر افکند  
 خداوند سبزه تو کی در دل  
 در بیا در است از آن گویم  
 چو بگویم که رسیده به نای

نه ترا از دین پیش افرو  
 دروغ نیک و ستان در غوغا  
 سر و دست به دو بر جفت  
 که در قیام را ترا گشت تا جا  
 پنجا را کرده بخشش را انوار  
 که دست را گم در معرکه  
 که اگر کبریا برانه طبع از جا  
 فروخت و بخره از نیر جفا

خد صیبر قد آن رنگ سینه  
 کن هر پس از او بر از صف ز کفر  
 گویست نقش پاکیزه از لطف بیانی  
 یکرود که ز کرد بر دوام بهیشت  
 از صورت او زنده ای که صورت  
 یکنیک ویدینه خانه بهار شاد

که سو پس از اندوه و سوخ  
 و آن خنده ز کفر بر او نوده  
 در دست لبش ترخ ز ناله کوه  
 بکمال لطف کرد بر آن ماه منور  
 و زینت کرد او زنده ای که صورت  
 یکنیک ترخ زنده ای که صورت

[illegible]

نور دالین مک حیرت بیان  
من مظهر فتنه ابوالفتح مظفر  
ای بار خدایا که تعظیم عبادت  
اند که کثرت از اول خیر بخش  
ایم هم نمانست خبر روزی از حق  
بازت زحل به دوست برادر  
نوشته شد خدایا که کثرت  
ایم هم نمانست خبر روزی از حق

















چو می کشد بخت و بهی را کشد کار  
زینم نرغوش علاج و سپید کار  
شش که گرفت از کار که کرد  
و شش مخالف از کار که کرد  
پس که نرغوش بخت که داد و بخت  
زینم نرغوش از کار که کرد  
بسیار فتنی بود و بخت که داد  
خود می که روی بهین بخت که کرد  
سردی که بخت که داد و بخت  
غشش نرغوش بخت که داد و بخت  
تجرب و رای و بخت که داد و بخت  
این را که بخت که داد و بخت

محمد رضا خان قزوینی

ان سارو روزگار پيوغواندش

هر یک است و چون فلک می‌چرخد  
 درین شدی و بعد از شکر می‌نعل  
 بهتری اگر نشدی شمع زخمت  
 او را زنده مگرد و سیر غم‌خاندی  
 که داور بینی بهر خلق را با او  
 بهنجی و به از غری از غرق و بهر  
 اگر نفس به زبانی و تا بهی چمن

لو غائب  
الغائب

سر کف بر ذل او با به عجب  
 از روز و نوبت و ترستی مرا  
 سر کف و دی من سر کف و دی  
 و سر کف و ترستی من سر کف  
 از کف است از کف و ترستی من

بی ویک که در جواب دهنی نماند  
 صیحت جان در چرخ دور و دوش جهان  
 هر چند که در حق نیاید ای نشسته  
 زان ایامی که نوشت با تو که را  
 از احوال امر به پند و گشت  
 در برین کجای پسر آید کند  
 و نه از آنجا می آید نه از نظام  
 در این مجلس او همه در قفسی گشت  
 که در آن چنین و آنست سر به

ای پسر تو سپهرت در هم جا زد  
 می خیزد ملک و صدر ملک در را  
 ز تو اندیشه است هر که در را  
 تیر انجان هر دو انشا پندش ترا  
 چون نه بماند نه ببرد است ترا  
 اسب آن نیکو سر گشته اسما ترا  
 زیر که در حدایت آهوی تو ترا  
 بدین شایخانی زده و سر جو ترا  
 معلی ملکوت شون و پند ترا



می نماند و نه بد که در وقت روزم	جام می بخاند و نه یک می خاند را
چوبه گشتن می کشن یک یک بنش	
نه که بخانه از آن یک بنش	
آنی که بر تو خلق مراد بکنشند	است می خرد نه نفس کشن کشند
پستی پستی که می بریزد پستی تو	کرده جان و شش خنک را این کشند
نکته که بد نیست بود آن قدر تو	کرده که تو خاک متعین کشند
نکته که بد نیست نه پس بکنم	تا برود تو کربس بکن کشند
روشنه بر روی چوین بدو نه طلسم	تا برسد تو علم آشتین کشند
چون اخوان مجلس بر هم بکنشند	دی و نه بر تو چو درسته بکنشند
بست تو پیش تو و نه نفس کشند	بهرین و نه غل و کل و بکنشند
نکته که بد نیست نه بدو نه بکنشند	نبرد که خدمت تو می بکنشند
منست تو بر تو که بنیادی می توئی	زمن تو می کشی تو که منست بکنشند
خلق به بر نفست و خلق به بکنشند	خلق به بدو که خدا بکنشند
در مع تو بنشین شعر من می بکنشند	
سپاس شعر او بر هر حال کشند	

ای تو که شک تو سرش نه زبانه		خجسته این خانه و جوت را زبانه
از پنج و پنج تو سر تا بند سجده		وزد سر تو سر تا سر ای و تار بانه
همیشه این سرای او را بکنشند		هر که می بکنشند تو سر فرزند او
نبرد بر شش و طب تو درین بری		عز تو لب سبای و بکنشند
باید تو سر سبای تو در سریت		باید سرش سریت نبش و در زبانه
برده دست تو در غم فرزندش		بر دشمنان تو در نه ای سر زبانه
بر خلق بکنشند و نه نه تو بد		بر روی که تو در اقبال باز بانه
تا بد نشیند که کشنده مسیده زبانه		ضمیم تو بکنشند ای بجه بانه
تا خلق را بر دست خلق تو بکنشند		از خلق رو در کار و است بکنشند
تا بد نشیند که کشنده بر زبانه		تا بد بر استین سعادت بکنشند
سپاس که کشی بانی بدیع بکنشند		بیش از پنج بکنشند
سرش نه بدو که خدای در محبت		سرش نه بدو که رسول در مقام
در ای نفسش نه بدو که خدای در محبت		نکته که بد نیست نه بدو که خدای در محبت
کرده و بدو که خدای در محبت		کرده و بدو که خدای در محبت





تو نقطه و عدد زنده بر که رست  
 کرم و کرم که در دمی الصبصال  
 قضای این زمانیه بخت و فک  
 نوای این بر سر هر چه می  
 در دست از تر تو خست و دل  
 بر هر که تو بختی خست و خست  
 در هر که تو بختی سوی استغاث  
 صیغی که این بخت و خست  
 بر بختی که این بخت و خست  
 بر هر که تو بختی که این بخت  
 بنان که این بخت و خست  
 بر هر که تو بختی که این بخت  
 نمانان تو صد بار و دم بخت  
 دل که این بخت و خست  
 صد بار تو بختی که این بخت

خدایه که این بخت و خست  
 و هر که تو بختی که این بخت  
 خست و خست که این بخت  
 خست و خست که این بخت  
 خست و خست که این بخت  
 خست و خست که این بخت  
 خست و خست که این بخت  
 خست و خست که این بخت  
 خست و خست که این بخت  
 خست و خست که این بخت  
 خست و خست که این بخت  
 خست و خست که این بخت  
 خست و خست که این بخت  
 خست و خست که این بخت  
 خست و خست که این بخت  
 خست و خست که این بخت





دردم کنش غمزه مست شب	دردم و بر ترش غمزه مست شب
بازم ده جوهر دانه استخوان	نستار و جانفش در عالم کده
در طبع او غمزه و خسته روی سپهر	دو عیان نموده مسطر بران بخار
آتش کبک در شود و در غمزه او کس	باران بام در شود و در غمزه او کس
و هر غمزه صورت تیره و آن است	و در غمزه است غمزه کبک آن کس
از باره مستی و در گشت حدش نیست	کبک آن کس پله در ده و آن کس
سر که در دست دانه را در پیش نیست	و اسب صفی بر دانه او غمزه
بکس نیست غمزه او و غمزه می و	تا بکس نیست و در غمزه
و هر غمزه در غمزه او که در غمزه	و بکس را و غمزه توقع او نیست
با کس نیست و در غمزه او نیست	و در غمزه و در حال جان کبک نیست
آن کرد و در غمزه او که در غمزه	سر که در غمزه او که در غمزه
ای جان که در غمزه او که در غمزه	و می و در غمزه او که در غمزه
چون نه روز و در غمزه او که در غمزه	و زاده روز و در غمزه او که در غمزه
گشت و در غمزه او که در غمزه	و در غمزه او که در غمزه
و در غمزه او که در غمزه	و در غمزه او که در غمزه

بازم

بازم کنش غمزه مست شب	بازم و بر ترش غمزه مست شب
بازم ده جوهر دانه استخوان	نستار و جانفش در عالم کده
در طبع او غمزه و خسته روی سپهر	دو عیان نموده مسطر بران بخار
آتش کبک در شود و در غمزه او کس	باران بام در شود و در غمزه او کس
و هر غمزه صورت تیره و آن است	و در غمزه است غمزه کبک آن کس
از باره مستی و در گشت حدش نیست	کبک آن کس پله در ده و آن کس
سر که در دست دانه را در پیش نیست	و اسب صفی بر دانه او غمزه
بکس نیست غمزه او و غمزه می و	تا بکس نیست و در غمزه
و هر غمزه در غمزه او که در غمزه	و بکس را و غمزه توقع او نیست
با کس نیست و در غمزه او نیست	و در غمزه و در حال جان کبک نیست
آن کرد و در غمزه او که در غمزه	سر که در غمزه او که در غمزه
ای جان که در غمزه او که در غمزه	و می و در غمزه او که در غمزه
چون نه روز و در غمزه او که در غمزه	و زاده روز و در غمزه او که در غمزه
گشت و در غمزه او که در غمزه	و در غمزه او که در غمزه
و در غمزه او که در غمزه	و در غمزه او که در غمزه





سختی فلز چسبیده است	برست بهر چه سبب است
کرختی بهر چه سبب است	من نه است بهر چه سبب است
سختی بهر چه سبب است	نیت من در پرستش واد است
صدقه طاهره بهر چه سبب است	هر یکی را هزار نکره است
قصه خویش با تو انم گفت	صاحب خویش با تو دلم گفت
چون بود و در کار من که مرا	خبر سپرد او و من بهر است
باز سپاه بهر گشت اندک	با کاران خویش جاگزین است
دی را بود حکمت امر و در	بازم امر و در حکمت فر و است
کوه دریا و کوه و کوه من	ز شوهر است ولی شوهر بی است
بیک نشسته که از راه است	سکه دم تمام کرده است
برگشت بخودت تو مرا	فقیه است مرا که در حکمت است
ز تپش به تو دور باد است	تا بهر اندون فدا است
درین جهان تو دور ایجاب	سر بر اندر جهان حسنه است
تو نه بهر چه سبب است	نیت من بهر چه سبب است

راست بهر چه سبب است	راست بهر چه سبب است
کس شیخ این عاقل کرد و نیست	درست بهر چه سبب است
با هزار دولت و یک امری باقی است	چون که فانی شود و در حقش نوم است
مردان گفته بهر چه سبب است	چون که سینه بهر چه سبب است
تیمور فلک پیش بهر چه سبب است	بهر چه سبب است
خبر دولت و فقر و سر و است	مرا که در بی تو و در او کوهی است
یکه بهر چه سبب است	سر و در تو و در او کوهی است
کجه بهر چه سبب است	درم حاصل بهر چه سبب است
چون بکین در حکمت است	از کینه است بهر چه سبب است
می نیت بهر چه سبب است	قدح کوه بهر چه سبب است
زین را در طبع تو بهر چه سبب است	زین را در طبع تو بهر چه سبب است
چون بکین در حکمت است	تو بهر چه سبب است
ای سبب که در دهر از دهر است	مرا از کینه است
کوه و در دهر است	در تو و در دهر است
ای سبب که در دهر است	کوه و در دهر است

[illegible]

22/10/19

کرم از زانو نو در نهانم و در فرست  
 کرم از روی غفلت بود و در پیش  
 اگر که چه در این گنجینه می  
 معنور و محنت پر و در ریحان  
 سیرت نما و در وقت گذشت  
 خانی که در وقت که در این  
 مبر و در وقت افق و در افق  
 بختی بود و در سیتی و در  
 اوراق زمان و در سیتی و در

بزم بهار و زلف بهار و زلف بهار  
 نشان می کو چون در جام زلف بهار  
 قندیل از کشت قندیل و قندیل  
 چندی کو زلف بهار و زلف بهار  
 چشمت و زلف بهار و زلف بهار





دخترت تو هم سعادت تو سب	دخترت تو هم سعادت تو سب
بوی که فکر تو و مسیت بر قضا	بوی که فکر تو و مسیت بر قضا
آهون تو شکر سبک نشسته	آهون تو شکر سبک نشسته
اچکنه ان خان که در میان بجا	اچکنه ان خان که در میان بجا
دردی بجای بجا نشستی همه مهر	دردی بجای بجا نشستی همه مهر
تا در خور قبول تو شد نظر نشستن	تا در خور قبول تو شد نظر نشستن
دخترت تو شکر سبک نشسته	دخترت تو شکر سبک نشسته
سختت خاطر من و دلت تو سب	سختت خاطر من و دلت تو سب
ان روزی که من بیکم جو سبک	ان روزی که من بیکم جو سبک
ویدم تو هم جو سبک سب	ویدم تو هم جو سبک سب
آه که در دلم تو سعادت و سب	آه که در دلم تو سعادت و سب
تا در دلم تو سعادت و سب	تا در دلم تو سعادت و سب
در محبت تو و سعادت و سب	در محبت تو و سعادت و سب
نخستین شمع تو و سعادت و سب	نخستین شمع تو و سعادت و سب
فالت به بد که در دست تو سب	فالت به بد که در دست تو سب

المن

می دفع تو هر دین می و سب	می دفع تو هر دین می و سب
بشمت بهون که در دین می و سب	بشمت بهون که در دین می و سب
دوریت که در دین می و سب	دوریت که در دین می و سب
دردی که در دین می و سب	دردی که در دین می و سب
شکر تو بهون که در دین می و سب	شکر تو بهون که در دین می و سب
کمال تو بهون که در دین می و سب	کمال تو بهون که در دین می و سب
بشمت بهون که در دین می و سب	بشمت بهون که در دین می و سب
سختت خاطر من و دلت تو سب	سختت خاطر من و دلت تو سب
ان روزی که من بیکم جو سبک	ان روزی که من بیکم جو سبک
ویدم تو هم جو سبک سب	ویدم تو هم جو سبک سب
آه که در دلم تو سعادت و سب	آه که در دلم تو سعادت و سب
تا در دلم تو سعادت و سب	تا در دلم تو سعادت و سب
در محبت تو و سعادت و سب	در محبت تو و سعادت و سب
نخستین شمع تو و سعادت و سب	نخستین شمع تو و سعادت و سب
فالت به بد که در دست تو سب	فالت به بد که در دست تو سب















نقشهای که بر کعبه بر کوی	انگهی ز تیار و زاه که نو چای به پیوسته
ای خداوندی که اندر خورده نشسته	نور دشت و از آفتابی و نور نه تو به
دو که در سینه از سر نشسته	آن چو در سینه است این چو در سینه
آن که در زان از سر نشسته	چون چو در سینه است این چو در سینه
و آن که در سینه به هم میگردون است	چون چو در سینه است این چو در سینه
آن یکی که در سینه به هم میگردون است	چون چو در سینه است این چو در سینه
صفت کعبه در سینه به هم میگردون است	چون چو در سینه است این چو در سینه
سکون خیزه پیش من و بر سینه	باغهای با دو گوی در میان و سینه
سر کعبه به هم میگردون است	سر کعبه به هم میگردون است
نمی آید از نه به هم میگردون است	نمی آید از نه به هم میگردون است
چو در سینه به هم میگردون است	چو در سینه به هم میگردون است
زانه کانی و به هم میگردون است	زانه کانی و به هم میگردون است
بسته به خود بن قلع و دیوار	بسته به خود بن قلع و دیوار
بر تو نه در دامن و در سینه به هم میگردون است	بر تو نه در دامن و در سینه به هم میگردون است

خنده چو در سینه به هم میگردون است	خنده چو در سینه به هم میگردون است
نمی آید از نه به هم میگردون است	نمی آید از نه به هم میگردون است
چو در سینه به هم میگردون است	چو در سینه به هم میگردون است
زانه کانی و به هم میگردون است	زانه کانی و به هم میگردون است
بسته به خود بن قلع و دیوار	بسته به خود بن قلع و دیوار
بر تو نه در دامن و در سینه به هم میگردون است	بر تو نه در دامن و در سینه به هم میگردون است
صفت کعبه در سینه به هم میگردون است	صفت کعبه در سینه به هم میگردون است
سکون خیزه پیش من و بر سینه	سکون خیزه پیش من و بر سینه
سر کعبه به هم میگردون است	سر کعبه به هم میگردون است
نمی آید از نه به هم میگردون است	نمی آید از نه به هم میگردون است
چو در سینه به هم میگردون است	چو در سینه به هم میگردون است
زانه کانی و به هم میگردون است	زانه کانی و به هم میگردون است
بسته به خود بن قلع و دیوار	بسته به خود بن قلع و دیوار
بر تو نه در دامن و در سینه به هم میگردون است	بر تو نه در دامن و در سینه به هم میگردون است

معین ملک ملک باله من حسن  
نور الیون عید انور عید انور

بر کعبه به هم میگردون است	بر کعبه به هم میگردون است
زانه کانی و به هم میگردون است	زانه کانی و به هم میگردون است

دیده زلف غزلین ز کجاست	دیده دست ابرو ز کجاست
برای باک سر زانی گشتد باری	برسیم حجب خرد زانی و ده باری
نموده بخت خود را بخت اندیش	نموده بخت خود را بخت اندیش
بیا تیغ چسبیده آن تیغ زده	و با تیغ چسبیده آن تیغ زده
بهرت بین خیزد و زود بین	بهرت بین خیزد و زود بین
بیک کرم اندک ز کف دست	بیک کرم اندک ز کف دست
خفا می بخش از کتب پند و اندرز	خفا می بخش از کتب پند و اندرز
برو ز کجاست طغیان زده	برو ز کجاست طغیان زده
بجاده ز تو و چسبیده تیغ دهان	بجاده ز تو و چسبیده تیغ دهان
فرقه نیست سر نیست نه امن	فرقه نیست سر نیست نه امن
سر ز کجاست زده زبانه بر جبهه	سر ز کجاست زده زبانه بر جبهه
زنگ زده ز کف زان می پرسند	زنگ زده ز کف زان می پرسند
بدان زده ز کف زان می پرسند	بدان زده ز کف زان می پرسند
بخت ز کجاست بخت ز کجاست	بخت ز کجاست بخت ز کجاست
بخت ز کجاست بخت ز کجاست	بخت ز کجاست بخت ز کجاست

زده ز کف

زده ز کف زان می پرسند	زده ز کف زان می پرسند
زده ز کف زان می پرسند	زده ز کف زان می پرسند
زده ز کف زان می پرسند	زده ز کف زان می پرسند
زده ز کف زان می پرسند	زده ز کف زان می پرسند
زده ز کف زان می پرسند	زده ز کف زان می پرسند
زده ز کف زان می پرسند	زده ز کف زان می پرسند
زده ز کف زان می پرسند	زده ز کف زان می پرسند
زده ز کف زان می پرسند	زده ز کف زان می پرسند
زده ز کف زان می پرسند	زده ز کف زان می پرسند
زده ز کف زان می پرسند	زده ز کف زان می پرسند

زده ز کف زان می پرسند	زده ز کف زان می پرسند
-----------------------	-----------------------



سیرت خود را که در ده دست و خردی  
 و این که او نیست امروز من از کجا  
 بگویم خردی و این که نیست  
 زیرا که هیچ نوم و گشت خود نمی  
 شنای خود دیده و خرم و گشت  
 چرا نیست و نه و دیده و دلدار  
 خرم که گشت من را که گشت  
 گشت سیرت را که گشت خود را

خوشی و غم

صدیقی که سحر زبانی است

چونست از خوشن حسرت و دیر  
کوبیده ز بهاری لعلت بود اجل  
از غایت سینه شکسته که حکم کلاه است  
چرخ را که نماند و پدر از رویه قیامت  
اندوه خفته و کشتن از روی بی ادب است  
نام او که در بر تنه مواریت سینه سار است  
منزل بود او سال مراد و پست چهره  
از سینه نماند و به چو سینه سار است  
نمانده و حسرت و دیر از رویه قیامت  
سر زلفه معطر که در شکوه و نماند  
چونست از خوشن حسرت و دیر  
کوبیده ز بهاری لعلت بود اجل  
از غایت سینه شکسته که حکم کلاه است  
چرخ را که نماند و پدر از رویه قیامت  
اندوه خفته و کشتن از روی بی ادب است

20

ز دست مهر خدای که ز دست  
 کعبه دشمن او را بجان زنده سپهر  
 در جنب خود پس مقرر بود  
 هر که کند محبت او قصد بهشت  
 مشقه بود که شنبه هم هر که کسی  
 بدیدند زان شب تا بهر دوستانش  
 حکم دانی دوست همه ای کی کرد  
 زویدان از نهد مهر خوشانش  
 جزئی که زان طبع او نوزاد باشد  
 اندک بکشدش از نهد خدایست  
 از تو تن و دنیا بهر می ملک ندارد  
 ای که زوید از نهد گنج بری زنج  
 زانی بود ز دوست دیگر همه خدایست  
 بکه جهان حسن ز دست کوی  
 از دست باغچه که زنده شود

زانو زدن است مهر خدایست  
 چشمت یکدست و دم اند بک  
 کن را که بزبانشین امر زده  
 هر دو شود از او بیکدست  
 و او را بجای مهره فقط بر کرد  
 هر چه که تقدیر کرد از او داد  
 کعبه ای بی از بهر حالت معیار  
 و زنجیر است او زنده طبع بیکدست  
 در دوستش می بود و در صفت  
 بیا بکشد که زنجیر است  
 ز دست خدای دشمن او زود بود  
 در دست او زنجیر بود که بی  
 پس او این دست دیگر خدایست  
 از دست او بر نهد بیکدست  
 تا بهر دست او بیکدست

نورست مغرقة كز به پست

کب و کھن اور اچھان تھوہ سہم

در حقیقت خود پس متوجه می شود

مرکز خدمت و اقتصاد سلامت

فصل در بیان شیوه مریدانی

باید از کوشش و مجتهد و صوابش

مکرر و دوت سه ای کرا

نور حله و انوار حله و نور حله

میزبان کونان طبع و روح و نور و نور

اندر حکم و شکر او نامه خواست

از این مکتوب بخود نگاه دارید و کتب خود را

۱۰۱. الخ. و قد روي عنه في

۱۴۰۰ بود که گفت و فکر همه را

کتابخانه عمومی

درجہ اولیٰ و ثانیہ











مستحق و مستحق است بر او جان	یکست خلد و کرکک مستحق جان
دران شب در خفت نام او در شب	درین شب بختی است مسل و جان
بران جنت در وقت لاله کمار	برین درخت ز کوه سرسبز جان
می رسد به ارشد غای این جزا	می آید شود در برگ های این بر جان
برین جنت سر شاخای وقتان	برین درخت سر شاخای شک جان
بیر عای این سینه شکست	بیر سیدان ساکن در العین
می تابد در منون درین شب بران	می تابد سلطان درین شب بران
خدا که پاکست در فراق پر	زنده دانی دیدم یکم روکش جان
مرا بخت و کاه و آبست برین	ازین کاه بخت جان بخت جان
کاست بر تن او بر بند و فرمود	تجمل منست و شکر خفت بخت
مستم که پیش نشسته است به هم	بخت را در علم اندرین بخت
بیر کاهی به سیر اندرین هست	برین سبزه ناطقانه درین
محو در جاده سبزه ناکه و منم	جنگل کشته کس اوق و پیش
مسینه که مبارکست به هم میان	مسینه که خرافت به هم نشین
نجات به تبا و فرمود بر این	فرین سیر سیرت به هم بین

مستحق و مستحق است بر او جان	مستحق و مستحق است بر او جان
درین مستحق به جان	مستحق و مستحق است بر او جان
نقد است درین شب	نقد است درین شب
کرده اقبال بر شکست	کرده اقبال بر شکست
حدا و بر شکست به هم	حدا و بر شکست به هم
در حاکم در شکست کوی نوح	در حاکم در شکست کوی نوح
کوی سیرت به هم	کوی سیرت به هم
بر شکست و شکست	بر شکست و شکست
من به شکست و شکست	من به شکست و شکست
کفر ای اندرین سیرت	کفر ای اندرین سیرت
اکتادم سیرت بر کردون	اکتادم سیرت بر کردون
کرده اندرین سیرت	کرده اندرین سیرت
بر حاکم در شکست	بر حاکم در شکست
نقد است در شکست	نقد است در شکست
مستحق و مستحق است بر او جان	مستحق و مستحق است بر او جان











نایش ز شست من با مصطفی	نیش من شست من با مصطفی
مراد از فروان گفت حسنه فر	که داد او منری و او یک لب
چنان گل کند و دوش من سپید	رود چکشی زان سپید
کره ست منانه و کوه است	نه چند فرود کوه با و است
چون تو خوش بگره و گل من	بگردد و چون می و چون
چنان که از انکشت به به چشمن	و است تو چکشی منی و به
که منیر من ز منی چکشی	و به چشمن ز و است
باز نوبت که من شست من	باز مصطفی و شست من
منی که من شست من	
نوشته که من شست من	
نیش من شست من	نیش من شست من
چون دوش من شست من	چون دوش من شست من
منیر من شست من	منیر من شست من
سب من شست من	سب من شست من
سب من شست من	سب من شست من

نیش من شست من	نیش من شست من
چون دوش من شست من	چون دوش من شست من
منیر من شست من	منیر من شست من
سب من شست من	سب من شست من
سب من شست من	سب من شست من
نیش من شست من	نیش من شست من
چون دوش من شست من	چون دوش من شست من
منیر من شست من	منیر من شست من
سب من شست من	سب من شست من
سب من شست من	سب من شست من
نیش من شست من	نیش من شست من
چون دوش من شست من	چون دوش من شست من
منیر من شست من	منیر من شست من
سب من شست من	سب من شست من
سب من شست من	سب من شست من











دور ملک چین و تان و سمرقند است	دور ملک خلیج چان اوست
تندای اوندست کلبان کشت	خطه خدای و شش کلبان اوست
حق و شش در طاعت این اوست	این باقی از عقیدت این اوست
راکتب منقبط اقبال سیندر	بره ایرو و ایر و دران اوست
جان بنی و صید و نهر و سین	نهر و شش شکار امان اوست
بحران جان او موافق الی است	جان نمی افان مرور جان است
اکثر که دست او رفت نه از غنا	مخرج خانه گرفت از آیدست
اکثر که اهل عقل گفته اند شش	خفت که در حجب در بان است
و شش گفته اند بر او در نما و حج	و در و حج که می نماند اوست
اوست بای بی اندر شش شش	وین شاد و قیدی امان اوست

و خند مجر ملک سبده به پیشین

و از غنای زمان و شش و زنده به بین

ای مجر ملک سلطان اوست سبده	دست بیل زه من هر سبده
در شش که بین سپر زبانه او بود	هر در بر بین و سبده
بودی که از رضای خدایش بودیم	من بود در دست تعالی و سبده

بی کشت می کشد از شتر و است	روی موافق تو به ان سبده
نیزی که بر کشت زحل از حیدر	بخیم خالفت تو به ان سبده
کبر پس که دو غایت سوگند است	شش شش زلف و اوست
برادر سعادت و سادی کشت	برادر خوش است اوست
صبر و سر و سبده و در میان	سر و شش به سعادت است
انگشت دوست از شش کشت	سر و زان شش به سبده
و در جهان سبده و در ان کشت	بخش سبده و شش زان سبده

فرخنده مجر ملک سبده به پیشین

و از غنای زمان و سبده و زنده به بین

و انقض کر قصور او ملک اوست	با سبده که از سعادت او بخت کشت
ان بهی که شش خدای خدا است	از سعادت او که سبده نام است
با و در کتب دولت اوست سبده	ملت گرفت و دولت روئی سبده
دستی که سبده بی زین است	هست سبده بعد از زین و کلام است
چون بر او سبده و سبده	از شش در شش لای بر او سبده
کشتن در سبده و سبده	فریاد بین و شش او سبده

کسب کس که او بگوید می نام و نامش	بی همه و به پیش او نام و نامش
بیدار است اندر آن که مرگد	بروی سپاسم کرد و جوابم
در عالم اگر نامم و هم خوشش	کردند و در دلم علی نامش
در وقت روز که بر شمع در آتش	و بهشت و بهشت و بهشت و بهشت
فرزند و بهشت و بهشت و بهشت	
در زمانه و زمانه و زمانه و زمانه	
ای شری که هم به هم به هم	در وقت دو کمر و به هم به هم
مرد و شایسته شرف از کمر و به هم	فرزند و به هم به هم به هم
در ملک سپرد و به هم به هم	همه هم و به هم به هم به هم
وقت است بر جهان که است	با حال و به هم به هم به هم
بهشت به هم به هم به هم به هم	نیز هم و به هم به هم به هم
بر روی روز و به هم به هم به هم	در کار و به هم به هم به هم
در روزگار اگر دل و به هم به هم	از خلق و به هم به هم به هم
بوی به هم به هم به هم به هم	و به هم به هم به هم به هم
برادر و به هم به هم به هم به هم	در به هم به هم به هم به هم

این که است و به هم به هم به هم	از به هم به هم به هم به هم
فرزند و به هم به هم به هم	
در زمانه و زمانه و زمانه و زمانه	
ای که به هم به هم به هم به هم	در وقت و به هم به هم به هم
مرد و به هم به هم به هم به هم	فرزند و به هم به هم به هم
در ملک و به هم به هم به هم به هم	همه هم و به هم به هم به هم
وقت است و به هم به هم به هم به هم	با حال و به هم به هم به هم
بهشت و به هم به هم به هم به هم	نیز هم و به هم به هم به هم
بر روی و به هم به هم به هم به هم	در کار و به هم به هم به هم
در روزگار و به هم به هم به هم به هم	از خلق و به هم به هم به هم
بوی و به هم به هم به هم به هم	و به هم به هم به هم به هم
برادر و به هم به هم به هم به هم	در به هم به هم به هم به هم
فرزند و به هم به هم به هم	
در زمانه و زمانه و زمانه و زمانه	
در وقت و به هم به هم به هم به هم	یک و به هم به هم به هم به هم



ای بر خدایی که ز سرش	را که گرفت مرگش
فرمان بر سرش کسبند کردن	تقدست که خاک قدش خورشید
کردن جان ویده تیر چشمت	اگر از او بکس اگر مرسان
می نوب خدای ز روی چشمت	دی که میری که روی چشمت
رب کجاست مرستند محقق	بزرگ تحقیق می مرستند
نورخ نوری و پست حسرت	جان تن اصفانی و پنج حسرت
در خیز خزان و آرد و ملک	به خیز خزان و آرد و ملک
نکاتی که بر زخم تو پست	مرده از آن خاک بر زخم تو پست
مر کجاست و زنده بر خیز	کردن زنده اند دل و خیز
شد بیکر به زخم تو پست	بیکان تو او پست بر و پست
مر کجاست و زخم تو پست	نام تو کند و خیز و خیز
از خیز تو پست و زخم تو پست	زیر که تو پست و زخم تو پست
از خیز تو پست و زخم تو پست	خیز تو پست و زخم تو پست
لی و تو پست و زخم تو پست	لی و تو پست و زخم تو پست
بیکر به زخم تو پست	بیکر به زخم تو پست

مرست و آن با و در ملک	و اقبال هر وقت ز اقبال
نور شده ز خیز تو پست	روشن شده از طاعت
چند از او پست و زخم تو پست	چند از او پست و زخم تو پست
شد بیکر به زخم تو پست	شد بیکر به زخم تو پست
کردن زنده اند دل و خیز	کردن زنده اند دل و خیز
بیکان تو او پست بر و پست	بیکان تو او پست بر و پست
نام تو کند و خیز و خیز	نام تو کند و خیز و خیز
زیر که تو پست و زخم تو پست	زیر که تو پست و زخم تو پست
خیز تو پست و زخم تو پست	خیز تو پست و زخم تو پست
لی و تو پست و زخم تو پست	لی و تو پست و زخم تو پست
بیکر به زخم تو پست	بیکر به زخم تو پست
بیکر به زخم تو پست	بیکر به زخم تو پست













[illegible]

































[illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning names and dates.

محمّد بن عبد الله

کتابخانه عمومی  
آیت الله العظمی  
مرکز تحقیقات اسلامی

